
رمان های عاشقانه
www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

خلاصه

دلارام در پی انتقام از گذشته میان کابوس هایش زندگی میکند ولی با دزدیده شدن خودش و خواهرانش توسط پسرانی زخم دیده

تمام کابوس ها به حقیقت تبدیل میشوند...

ژانر: عاشقانه، هیجان‌انگیز، تراژدی

نویسنده: آروشا سیف

برای دیدن عکس شخصیت ها به پیج زیر مراجعه کنید:

aroosha.seif.roman@

شده از خودت بپرسی چی شد که من به اینجا رسیدم؟ اصلا چی شد که اینجوری شد؟...تو این مدت بارها از خودم پرسیدم

چرا این اتفاق ها افتاد؟ چرا من؟ چرا ما؟ همه چی بر میگرده به اون روز. روزی که اگر نبود هیچی اینجوری که الان هست

نمیشد، روزی که اگر نبود همه چی قشنگ تر بود، روزی که اگر نبود...

دلارام

ژاکت مشکی رنگم رو بیشتر دور خودم پیچیدم و زل زدم به دونه های برفی که اروم اروم روی شیشه مینشست. این روز ها

بیشتر از همیشه فکر میکنم. به عشق، به این عکس توی دستم که تنها چیزیه که از مامان و بابام دارم، به عشقشون، به این که

چجوری میشه دو نفر بین اون همه تاریکی توی یک سازمان مافیایی نور عشق به قلبشون بتابه و انقدر مجنون هم بشن که پا

بزارن روی تمام قانون ها و مخفیانه فرار کنن. چه حسی داره وقتی حاصل عشق دو نفر بشه سه تا دختر که هر کدوم شباهت به

یکیشون دارن؟ چه حسی داره دوازده سال زندگی عاشقانه و شاد یک شبه با کشته شدن این دو مجنون عاشق تموم بشه؟ اصلا

مردن تو راه عشق چه حسی داره؟

با نشستن دستی رو شونم از فکر درومدم، آرام مثل همیشه لبخند مهربونش رو روی لبش داشت.

_بیا ناهار.

"باشه"ای گفتم و از جام بلند شدم که همون موقع تلفن قدیمی خونه شروع کرد به زنگ خوردن. شوکه نگاهم رو بین دختر ها که

متعجب تر از من بودن چرخوندم. بعد از اتفاقاتی که برای مادر و پدرمون افتاد فرار کردیم به این کلبه خالی از سکنه و طی این

ده سال سابقه نداشته که این تلفن بخواد زنگ بخوره. با مکثی کوتاه برش داشتم و "بله" سوالی به انگلیسی گفتم که صدایی هل

زده از مردی به فارسی توی گوشم پیچید.

_الو...الو شما؟

متعجب تر گفتم:

_من دلارامم...شما به من زنگ زدید.

_دلارام؟ عزیزم...ببین میدونم چیزایی که میخوام بگم گیج کننده اس ولی وقت نداریم. من عموتم، ناصر. تو منو نمیشناسی ولی

من طی این مدت حواسم بهتون بوده. الان با دقت گوش کن ببین چی میگم، دارن میان سراغم، این رمزو توی ذهنت نگه دار و

به هیچکسی که نمیشناسیش تحت هیچ شرایطی نگو. بالای دشتی از شقایق، چوب بلوط سوخته، به تاریکی یک شب، هفده،

هجده، ده. تمام اینا نشونه جای لَپ...

قبل از این که حرفش رو ادامه بده صدای بلندی از پشت خط اومد و بعد هم درگیری هایی که از شنیدنشون تنم داشت میلرزید.

_دلارام...از اون خونه برید...فرار کنید.

و با صدای شلیکی که اومد شونه هام پریدن و درجا تلفن رو قطع کردم. اشک هام یکی پس از دیگری روی گونه هام سرازیر

میشدن و مغزم از شدت شوک و وحشت قفل کرده بود.

_کی بود؟ چی شده دلارام؟

با تنی که میلرزید به سختی برگشتم سمتشون.

_ع...عمو بود.

هردو یکه خورده خیره موندن بهم. آرام زمزمه کرد:

_ عمو؟ چه عمویی؟

_ن...نمیدونم. گفت اسمش ناصره، یه رمز گفت، ولی نشد حرفش کامل بشه و بگه این برای چیه. بعدم صدای کلی درگیری

اومد و شلیک...همین.

_چه رمزی؟

درحالی که خیره به زمین بودم رمز رو مرور کردم و آروم زمزمه‌اش کردم.

_بالای دشتی از شقایق، چوب بلوط سوخته، به تاریکی یک شب، هفده، هجده، ده. واقعا برای من هیچ معنی ندارن... اصلا

نمیفهمم چرا یهو یه عمویی که هیچ وقت چیزی ازش نشنیدیم بخواد زنگ بزنه و اینارو بگه.

آرام مکثی کرد و با ترس گفت:

_به نظرت...یعنی به خاطر این رمز اومدن سراغش و...کشتنش؟

_نمیدونم...شاید.

_الان که ما رمزو میدونیم...سراغ ما هم میان؟

انگار برقی از سرم رد شد و تازه ذهنم به کار افتاد. ناباور نگاهم رو بین چهره ترسیده‌اشون گردوندم و نفس نفسی زدم.

_اون آقاهه...عمو، اونم گفت فرار کنید.

آرامش دستش رو توی موهای مشکیش فرو برد و یا خدایی زمزمه کرد که با آشفتگی سمت اتاقمون رفتم.

_و...وسایلا رو جمع کنید، باید بریم.

_اخه کجا؟

_نمیدونم...نمیدونم.

تند تند لباس ها رو میریختم توی کوله هامون و واقعا نمیدونستم قراره چیکار کنیم، حتی نمیفهمیدم درگیر چه ماجرایی شدیم، اون

لحظه به معنای واقعی گیج تر از کلمه گیج بودم. لباس ها رو که جمع کردم، لباس هامون رو عوض کردیم. بند کفشم رو بستم که

با حس صدای هلیکوپتری ناباور موندم.

_چخبره؟

درجا یکی از کوله ها رو مثل آرام و آرامش گذاشتم پشتم و دستشون رو گرفتم.

_بدویید، فقط بدویید.

تمام جونم توی پاهام جمع شده بود و بی وقفه میدوییدم، از ترس، از استرس، از وحشت. از کلبه که اومدیم بیرون موهامون

توسط موج بادی که هلیکوپتر ایجاد میکرد شناور شده بود. به خاطر آفتابی که با بی رحمی چشم هام رو آزرده میکرد نمیتونستم

چیز زیادی ببینم اما مردان سیاه پوشی که از نردبون طنابی مخصوص پایین میومدن چیزی نبود که دیده نشه. رو به دختر ها

جیغ زدم تا به سمت پایین تپه ها بریم اما هنوز خیلی از دوییدنمون نگذشته بود که با جیغ آرام برق از سرم پرید و درجا ایستادم.

یکی از اون آدم هایی که چهره اش به خاطر ماسک دیده نمیشد محکم آرامِ گریونِ من رو از پشت گرفته بود. درجا آرامش رو

فرستادم پشت خودم و با گریه جیغ زدم:

_ولش کن...تورو خدا، ما از هیچی خبر نداریم.

درحالی که آرام رو چسبیده بود با دستش به من اشاره کرد.

_بیا اینجا تا بلایی سر خواهرت نیاوردم.

از فارسی حرف زدنش سرم گیج رفت. خدایا چخبره؟ یعنی از همون باندی‌ان که خانوادم رو کشتن؟ بعد این همه سال چی

میخوان از جون ما؟ با صدای داد دوباره‌اش رشته افکارم پاره شد.

_برای من اصلا سخت نیست که یه تیر تو مغز این خالی کنم، پس به جای فرار خودتون بیاید جلو.

نگاه گریونم رو سمت آرامش چرخوندم و برای لحظه ای محکم بغلش کردم.

_هیچی از رمز نگو باشه؟

/

به سختی باشه ای زمزمه کرد که ازش جدا شدم و درحالی که دست هام رو بالا میگرفتم شونه به شونه آرامش به سمتشون

رفتم. به لحظه ای نکشید و تا دستشون بهمون رسید هم زمان سرنگی رو توی گردن هامون فرو کردن که از درد آخ ریزی

گفتم. قبل از این که بخوام ری‌اکشنی از ترس نشون بدم تنم لمس شد و بین سر و صداهای اطراف از هوش رفتم...

چشم های سنگینم رو به زور باز کردم. با اولین چیزی که مواجه شدم مردی بود که روی صندلی نشسته بود و دود غلیظ سیگار

جلوی صورتش رو گرفته بود. تلاش کردم خودم رو تکون بدم اما دست و پاهام به صندلی بسته شده بودن.

_پس بالاخره بیدار شدی.

دود سیگارها رو که حالت تهووم رو بیشتر میکرد زد کنار و اومد سمتم که تازه تونستم چهره‌اش رو ببینم. موهای قهوه‌ای و چشم

های هم رنگ موهاش اولین چیزی بود که به چشم میخورد. در حالی که با اون پوتین های چرمیش دور صندلیم راه میرفت

شروع کرد به حرف زدن.

_لپ تاپ کجاست و رمزش چیه؟

در حالی که با نگاهم دنبالش میکردم گفتم:

_کدوم رمز؟

یهو خیز برداشت سمتم و دستش رو به دسته صندلیم تکیه داد که بند دلم پاره شد. فاصله صورت هامون انقدر کم بود که نفس

های گرم عصبانیش رو روی پوست سردم حس میکردم.

_همون رمزی که اون مرتیکه بهت گفت.

_وقتی به ما زنگ زد چیزی نگفت، قبل از این که اصلا بخواد حرف بزنه صدای شلیک اومد.

همین جوری با جدیت خیره شده بود بهم که یهو محکم کوبید رو دسته های صندلی و هم زمان جوری با داد کلماتش رو ادا کرد

که باعث شد از ترس بپرم.

_فکر کردی من خرم؟

با عصبانیتی که تو وجودم شعله ور شده بود سرتقانه جواب دادم:

_خر که نه ولی فکر کنم نفهمی که مفهوم نمیدونمو نیمفهمی.

با سوختن یه طرف صورتم برق از سرم پرید و با مکثی کوتاه یکه خورده برگشتم سمتش. باز هم صداش رو انداخته بود رو

سرش و داد میزد:

_خفه‌شو خفه‌شو.

چونه‌ام از بغض میلرزید ولی مثل خودش داد زدم:

_خودت خفه‌شو، تو یه مریضی... یه روانی.

پوزخند ترسناکی رو روی لبش نشوند و خفه گفت:

_پس با یه روانیِ مریض در نیفت.

بعد هم از اتاق رفت بیرون....

آرامش

با بیدار شدنم اولین چیزی که متوجه شدم بسته بودن دست و پام بود و هیچی بیشتر از یکجا بند شدن نمیتونست عذابم

بده. تکونی به خودم دادم و جیغ زدم:

_هی کسی این جا نیست؟...آهای...عوضی ها خودتونو نشون بدید.

با باز شدن در و وارد شدن یه گنده بک اولش واقعا ترسیدم اما دوباره شیر شدم و داد های بلندم رو به رخش کشیدم.

_بازم کنید...مگه اسیر گرفتین...ای بابا.

اومد سمتم و بهم نزدیک شد. از بوی دهنش کم مونده بود بالا بیارم.

_خب عزیزم چند تا انتخاب داری. میتونی بگی رمز چیه و ما هم بازت کنیم یا میتونی یکم مهربون تر باشی ...اونجوری احتمالا

می تونیم بدون گفتن رمز هم با هم کنار بیایم.

با چشم های گشاد شده بهش خیره شدم. این چی پیش خودش فکر کرده؟ با تموم حرصی که تو وجودم بود تو صورتش تف کردم

و بلند تر داد زدم:

_خفه شو منحرف...همین صندلی رو تو سرت خورد می کنم.

با عصبانیت اومد سمتم و دستش رو اورد بالا بزنتم که یهو یه صدا از بیرون اومد.

_جک ولش کن بزنیش شر میشه. این با این اخلاق گندش به اندازه کافی قراره کتک بخوره.

با سرتقی یه ابروم رو بین حرف هام انداختم بالا.

_اره افرین به حرف رفیقت گوش کن و اصلا نزدیک من نیا.

انگشتش رو تهدید وار گرفت سمتم.

_من حال تورو میگیرم.

با حرص لب هام رو جمع کردم.

_بی صبرانه منتظرم.

نگاهش رو با خشم ازم گرفت و رفت بیرون. با یاد آوری کماکان بسته بودن دست و پام دوباره شروع کردم به داد کشیدن و

تکون دادن خودم.

_هی کجا میری سیبیلوی زشت؟ بازم کن...اه...

ولی بی فایده بود و اینبار کسی به صدام توجهی نداشت...

آرام

با دهن بسته در حال دست و پا زدن بودم که بالاخره در باز شد و شخصی قد بلند و هیکلی با بی

حوصلگی وارد اتاق شد.

_ببین من نه وقت مقدمه چینی دارم نه اعصابش رو. پس خودت با زبون خوش بگو رمز چیه و وقت

بقیه رو هم نگیر.

یکم سر و صدا دراوردم و با چشم و ابرو به دهنم اشاره زدم. پسره متعجب یه ابروش رو انداخت بالا.

_این حرکات چیه در میاری؟

دوباره با چشم به دهنم اشاره کردم که اینبار با عصبانیت اخماش رو کشید تو هم.

_چی زر زر میکنی؟ نکنه لالی؟

با حرص خودم رو تکون دادم و دو مرتبه به دهنم اشاره کردم که تازه متوجه منظورم شد.

_اها دهنت بستست.

اومد سمتم و بی مقدمه چسب رو کند که احساس کردم کل پوستم کنده شد. از درد با صورتی جمع شده خنده کوتاهی کردم که

با دست به سینه شدنش عضلات ترسناکش رو بیشتر به رخ کشید.

_حالا که میتونی حرف بزنی منتظر شنیدن رمز و جای لپ تاپم.

سرم رو اوردم بالا و مثل همیشه بی توجه به حال ترسیده درونم لبخندی زدم.

_کدوم رمز؟

_خودتو نزن به اون راه، اون مرده قبل از کشتن خودش مطمئنن به شماها یه رمز و جای لپ تاپ داده. ما دنبال اونابیم.

از شنیدن جمله "کشتن خودش" لحظه‌ای ماتم برد و بیشتر از قبل به این نتیجه رسیدم که این رمز خیلی مهم تر از چیزیه که ما

تصورمیکردیم. برای فرار از زیر نگاه تیزش شونه هام رو انداختم بالا.

_پس به دنبالش بودن ادامه بدین چون متاسفانه من چیزی از اون رمز یا لپ تاپ نمیدونم.

با حرص فکش رو روی هم فشار داد و خیره موند بهم.

_نخند.

به زور لب هام رو جمع کردم.

_من نمیخندم که.

با عصبانیت وزن دست‌هاش رو انداخت روی مچ‌های دستم که بسته شده بود به دسته صندلی و تو اون فاصله کم داد زد:

_چرا میخندی؟

در حالی که داشتم از خنده منفجر میشدم نگاهم رو تو چشم های عصبانیش دوختم.

_اخه وقتی عصبانی میشی...

زدم زیر خنده و دوباره ادامه دادم:

_خیلی بامزه میشی.

انگار خندیدنم آتیشی شد به جونش چون صدای داد زدنش داشت کل اتاق رو میلرزوند.

_منو مسخره میکنی؟

خنده ام رو کماکان برای حرص دادنش حفظ کردم.

_تعریف کردم.

_ببند دهنتو.

همراه با دادش صندلیم رو به سمت راست پرت کرد که اون سمت صورتم به همراه گونه‌ام محکم با زمین برخورد کرد و مو

های نارنجی فرفریم سرکشانه توی صورتم پخش شدن. آخ کوچیکی از بین لب هام خارج شد و لحظه ای فکم رو از درد روی

هم فشوردم اما با اینکه دردم بیشتر از این حرف ها بود واسه حرص دادنش دوباره شروع کردم به خندیدن. اون کماکان داد میزد

و من هم فقط با خنده‌هام آتیش داغ تری رو به جونش میناختم.

_نخند...داری میری رو اعصابم.

_من که این پایین با دست و پای بسته ام...چجوری دارم میرم رو اعصابت اونوقت؟

_حالیت میکنم مسخره کردن من چه عواقبی داره.

از صندلیم گرفت و دوباره به حالت اول برگردوندتم، جلوم نشست و شروع کرد به باز کردن دست و پام. تا اومدم به خاطر نبود

طناب ها یه نفس راحت بکشم از بازوم گرفتتم و محکم پرتم کرد رو زمین. کمربندش رو که باز کرد واسه یه لحظه از فکری که

تو ذهنم شکل گرفت به خودم لرزیدم و رنگم پرید. من اینجا تنهام، چرا این کار رو باهام نکنه؟ اصلا چرا نتونه؟ اما با فرود

اومدن اولین ضربه کمربندش روی بدنم بین اون درد شدید از ته قلبم خوش حال شدم. خوش حال از این که حداقل چشمش خشم و

انتقامش رو نامردانه نمیخواست بگیره. با بی رحمی تمام کمربندش رو روی تن و بدن ظریفم فرود میاورد و من بی وقفه

برای سرکوب کردن دردم و حرص دادن اون میخندیدم.

_اون رمز لعنتی چیه؟ اون مرتیکه راجب جای لپ تاپ چی بهت گفت؟

با درد خندیدم و خیره شدم به نگاه عصبیش.

_چرا نمیری از خودش بپرسی؟

_میکشمت...من تورو میکشم.

اون زد و من خندیدم، به اندازه تمام فریاد های از دردم خندیدم. انقدر زد و من خندیدم که خودش از خستگی کشید کنار.از درد

داشتم میمردم و نفسم هر از چندگاهی میرفت و به سختی برمی‌گشت اما خم به ابرو نیاوردم. با همون عصبانیت و خستگی به

سمت در رفت. چیزی نمیدیدم اما صدای مکالمه ضعیفی به گوشم میرسید.

_آرویر دیوونه شدی؟ چیکار کردی تو؟

_بگو یه دکتری کوفتی چیزی واسه این بفر...

و با افتادن پلکام روی هم چیزی از ادامه حرف هاشون متوجه نشدم...

آرامش

_هی نمیخواین منو باز کنین؟ سیبیلوی زشت...سیبی...

در با ضرب باز شد و سیبلوی زشتی که اسمش واقعا برازنده‌اش بود وارد اتاق شد و از همون جلو در صداش رو برد بالا.

_ها؟ چته هی زر زر میکنی؟

_خسته شدم بابا مگه نمیفهمی؟ بازم کنین خب، اصلا معلوم نیست چی از جونمون میخواید.

_ببین یکم دیگه زر زر کنی میدم توام مثل اون یکی خواهرت سیاه و کبود بکنن.

با حرفش یکه خورده مکثی کردم و خیره موندم بهش.

_کدوم خواهرم؟ ها؟...با توام.

انگار که فهمیده باشه نقطه ضعف من رو پیدا کرده لبخندی از سر لذت زد.

_همون مو نارنجیه که اتاق بغلیه.

واسه چند ثانیه شوکه خیره شدم بهش اما درجا خشم و آدرنالین با شدت خودشون رو وارد بدنم کردن.

_پستفطرت های عوضی میکشمتون...تک تکتون رو میکشم... با خواهرم چیکار کردین؟

مثل دیوونه ها داد میزدم و خودم رو تکون میدادم.

_جک این روانیو بازش کن. الان کل عمارتو میکشونه اینجا.

مرده یا همون جک هل زده سری تکون داد. رفت پشت سرم و بازم کرد که درجا حمله کردم سمتش و تا به خودش بیاد یه مشت

خوابوندم تو صورتش که رفقیش از پشت گرفتتم.

_ولم کن...ولم کن کثافت.

با حرص دستی به گوشه لبش کشید.

_حیف...حیف که اجازه ندارم بزنمت وگرنه کاری میکردم که اون دهنت بسته بشه.

_هیچ غلطی نمیتونی بکنی...بیشرف.

_من تورو...

_ولش کن بیا بریم.

با نفرت نگاهی بهم انداخت و محکم پرتم کرد رو زمین و تا به خودم بیام از اتاق رفتن بیرون. هل زده و خشمگین حجوم بردم

سمت در و با مشت و لگد افتادم به جونش.

_جرعت داری در رو باز کن تا حالیت کنم...با توام، این در لعنتی رو باز کن...بازش کن.

انقدر جیغ زدم و به در کوبیدم که با خستگی تکیه به دیوار ولو شدم رو زمین. نمیدونم چقدر خیره موندم به فضای اتاق که چیزی

جز یه تخت و یه دستشویی حموم کوچیک نبود، که خدمتکاری با ظرف غذا وارد اتاق شد.

_بگیر غذاتو بخور.

بی حوصله نگاه ازش گرفتم.

_نمیخورم.

_گفتم بخور.

یهو با عصبانیت زدم زیر ظرف که کل سوپ داغ ریخت روی لباس فرم سفیدش. از هلش همون جور جیغ زنان از اتاق رفت

بیرون. خواستم دوباره سرم رو روی زانوم بزارم که چشمم به در نیم لا خورد. شوکه رفتم طرفش، خبری از نگهبان ها هم نبود.

با احتیاط از اتاق اومدم بیرون و فوری رفتم سمت اتاق بغلیم.

_ارام؟

صدای بی حالش که بلند شد انگار به قلبم چنگ انداختن.

_هووم؟

_خوبی قربونت بشم؟

_درد دارم.

_از اونجا میارمت بیرون مطمئن باش.

_تو بیرون چیکار میکنی؟ چجوری فرار کردی؟

_خدمتکار درو باز گذاشت.

ارام یکم از دست ظریفش رو که حالا رد نبستا کوچیکی از کبودی روش خودنمایی میکرد از زیر در اورد بیرون. با اخم و

بغض لبم رو گاز گرفتم و دستم رو اروم گذاشتم رو دستش.

_برو ارامش...ممکنه کسی ببینتت.

_باشه اما بر میگردم.

بعد هم اروم از در فاصله گرفتم. با احتیاط از راه پله ها پایین اومدم و خواستم به راهم ادامه بدم که با دیدن یه خدمتکار درجا

وارد راهروی بغل دستم شدم و خودم رو تو اولین اتاق انداختم. چسبیده بودم به در تا ببینم خدمتکاره تو راهروئه یا نه اما با

شنیدن صدایی که درست از پشت سرم اومد با شوک و چشم های گشاد شده خیره موندم به در. اروم اروم با ترس برگشتم عقب و

از دیدن مرد رو به روم خشک شده موندم. این چرا فقط یه حوله دور کمرشه؟ با چشم هایی که گشاد شده مونده بود انگشتم رو

تهدیدوار سمتش گرفتم.

_دستت بهم بخوره جلو چشم هات خوردش میکنم.

با شوک به حالت تسلیم دست هاش رو گرفت بالا و سرش رو کمی کج کرد که موهای خیس مشکیش یکم توی صورتش ریختن.

_آم...واقعیتش اینه که من کلا قصد بدی تو ذهنم نبود...کسی که اومده تو اتاق یه پسر بدون لباس تویی...نه من.

وقت حاضر جوابی نبود برای همین با مظلومیت و نگرانی قدمی به سمتش برداشتم.

_خواهش میکنم کمکم کن از اینجا برم، من باید خواهرامو نجات بدم...اگرم نمیخوای کمک کنی حداقل حرفی نزن

تا خودم فکری کنم.

پسره همین جوری با جدیت بهم نگاه میکرد که پوف کلافه ای کشیدم، نه از این یارو خوشگله خیری به ما نمیرسه. برگشتم برم

که با حرفش ایستادم.

_واستا...واستا.

با کلافگی برگشتم سمتش.

_چیه؟

_کمکت میکنم.

لبخند کم رنگی زدم و با نگرانی کم تر اشاره ای بهش زدم.

_ممنون میشم بجنبی.

_با حوله که نمیتونم جایی ببرمت.

_خب پس لباستو عوض کن.

پوزخندی زد که برای من اونم توی این شرایط بحرانی و استرسی اعصاب خورد کن ترین صحنه ممکن بود.

_خیلی ممنون که گفتی وگرنه من اصلا نمیدونستم چیزی به نام لباس وجود داره.

با عصبانیت اخم هام رو کشیدم تو هم و از ترس این که صدام نره پچ پچ کردم:

_ای بابا اگه نمیخوای کمک کنی برم خودم یه غلطی بکنم.

چشم هاش رو درشت کرد و نگاهی از بالا تا پایین بهم انداخت.

_دختر تو چقدر بداخلاقی. خب روتو بکن اونور لباس بپوشم.

با حرص برگشتم پشت بهش تا بالاخره بعد از چند دقیقه لباس هاش رو پوشید.از بازوم گرفتتم و خیلی ریلکس شروع کرد به

راه رفتن که حرصی زمزمه کردم:

_یکم یواش تر برو اگه یکی سر راهمون سبز بشه چی؟

_نترس چیزی نمیشه.

سرگردون نگاهم رو دور عمارت بزرگی که ست سفید طلایی داشت میچرخوندم و دنبال پسره توی راهرو های پیچ در پیچ

میرفتم. بعد از کلی راه رفتن اینبار رسیدیم به دری مشکی رنگ که شوکه پرسیدم:

_اینجا کجاست؟

ولی چیزی نگفت و به جاش در زد. دوباره با عصبانیت برگشتم سمتش و انگار تازه داشت مغزم به کار می‌افتاد.

_با توام اینجا کجاست؟اصلا ولم کن ببینم.

شروع کردم به تکون دادن خودم تا بازوم رو از دستش آزاد کنم. فشاری که روی بازوم می‌آورد با چهره ریلکسش پارادوکس

عجیبی رو داشت.

_بیخود وول نخور.

در رو باز کرد و بردتم تو اتاق. اولین چیزی که چشمم خورد مردی بود که روی صندلی چرمیش نشسته بود و تعجب توی

چهره خودش و بادیگارد هاش هویدا بود. پسره خیلی ریلکس پرتم کرد بغل یکی از بادیگارد ها که اون هم درجا با دست های

گنده اش بازوم رو چسبید. مردی که پشت میز نشسته بود نگاه متعجبش رو از من گرفت و به اون پسره دوخت.

_شروین؟ اینجا چخبره؟

_داشت فرار میکرد.

_چجوری؟

_نمیدونم.

با حرص خیز برداشتم سمتش و تا بقیه به خودشون بیان یه کشیده خوابوندم تو گوش این پسره شروین که درجا بادیگارد ها

گرفتنم. سرتقانه درحالی که تقلا میکردم جیغ زدم:

_کثافت تو گفتی کمکم میکنی، گفتی فراریم میدی...ولم کنین ببینم...میکشمت اینو مطمئن باش...ولم کنین.

شروین خیز برداشت سمتم و محکم مچ دستم رو تو دستش گرفت و فشار داد که آخ ضعیفی از بین لب هام خارج شد. بی توجه

به دردم با حرص لب زد:

_بار دیگه همچین غلطی کنی دستتو خورد میکنم...فهمیدی؟

از دادش و فشار روی دستم بیشتر فکم رو روی هم فشار دادم و اینبار من بودم که با حرص لب باز میکردم.

_برو به جهنم.

با فکی قفل شده دستم رو پرت کرد که چند قدم همراه با بادیگاردی که گرفته بودتم عقب رفتم. نگاهش رو ازم گرفت و دوخت به

همون مرده.

_من میرم کوروش.

_برو پسر آفرین. از این به بعد حواست به این دختره چموش باشه.

_اکی.

با بیرون رفتن شرویني که تا آخرین لحظه نگاه سرشار از نفرتم رو بهش هدیه میکردم، مردی که فهمیدم بودم اسمش کوروشه

از جاش بلند شد و درحالی که یک پاش به عنوان تکیه‌گاه روی زمین بود نشست روی میز.

_ببین دخترِ خوب من کاملا میدونم که تو و خواهرات اصلا دوست ندارین اینجا بمونین. کلید رفتنتون هم اصلا سخت نیست

فقط کافیه بگید رمز چیه و لپ تاپ کجاست.

با حرص و نفرت خیره شدم بهش و عجیب تمایل به کشیدن موهای نیمه بلند مشکیش داشتم.

_ما هیچی نمیدونیم.

ریلکس سری تکون داد.

_پس مثل این که اینجا بهتون خوش گذشته و قصد رفتن ندارید...باشه مشکلی نیست ببریدش.

در حالی که کماکان زره ای از نفرت توی نگاهم کم نشده بود، بادیگارد هاش به سمت در بردنم. تا آخرین لحظه نگاه از چشم

های ریلکسش نگرفتم تا در نهایت در سپری شد بین انرژی سرشار از نفرت من و آرامش اون. وقتی رسیدیم به راهروئه بلند

بالا تو یک حرکت ناگهانی زدم بین پای یارو و دویدم سمت اتاق دخترها و داد زدم:

_هر چی که شد رمزو نگید اگه بفهمن رمز...

دست مرده رو دهنم نشست که گازش گرفتم و مجبور شد دوباره با آخی سرشار از درد ولم کنه.

_اگه بفهمن رمز چیه هر سه تامونو میکُشن...چیزی نگید.

مرده خیز برداشت سمتم و محکم زد تو گوشم که با درد پرت شدم رو زمین. آخرین صدایی که شنیدم آرامش گفتن دخترها بود و

بعد هم بین سنگینی سرم تاریکی مطلقی اطرافم رو گرفت...

آرام

رو زمین دراز کشیده بودم و نگاهم رو به پنجره کوچیک و حفاظ دار روی دیوار دوخته بودم. از این جا که ویوش دیده نمیشد

ولی چیزی جز یه باغ سر سبز و بی رفت و آمد نبود. صدای چرخش کلید توی قفل بلند شد که سرم رو سمت در چوبی اتاق

برگردوندم. با دیدن آرویر مثل این یکی دو روز لبخندی زدم و سر جام تکیه به دیوار نشستم.

_ به به اقا...چی شده از اینجا سر در اوردی؟

عصبی نبود اما جدیتش واضحانه به چشم میخورد.

_مثل اینکه کتک آدمت نکرده.

حاضرجوابانه یک ابروم رو انداختم بالا.

_ اوممم عزیزم فرشته ها که ادم نمیشن.

با حرص فکش رو روی هم فشورد و غرید:

_به من نگو عزیزم.

_ باشه عزیزم دیگه بهت نمیگم عزیزم.

مثل بچه های بداخلاقی که حرصشون گرفته با غرش اینبار اسمم رو صدا کرد که ریز خندیدم. با حرص اومد سمتم و بالای سرم

ایستاد. توی این زاویه قد بلند و هیکل درشتش ترسناک تر از همیشه بود.

_چرا اون رمز لعنتی رو نمیگی؟

_چون نمیدونم.

یه دست تو موهای نیمه بلند و حالت دارش کشید و جلوم نشست.

_ گوش کن. ادمایی که اون بیرون ایستادن اماده ان تا با شکنجه از زیر زبونتون حرف بکشن. مطمئن باش شکنجشون هم مثل

کتکی نیست که من بهت زدم و تونستی اونقدر راحت بخندی.

صورتم رو با جدیت اوردم یک وجبی صورتش و زمزمه کردم:

_من چیزی نمیدونم، چه اینجا، چه زیر شکنجه. وَ در ضمن حتی اگر میدونستم هم نمیگفتم چون فقط کافه اون رمز لعنتی از

دهنمون بیاد بیرون تا یکی یه تیر تو سرمون خالی کنن.

همینطوری بی حرف بهم خیره شده بود یک لحظه نگاهش سُر خورد رو لب هام و دوباره برگشت سمت چشم هام.

_ کسی قرار نیست به شماها آسیبی بزنه، اینو مطمئن باش.

همینجور مسخ شده خیره به چشم های قهوه‌ایش بودم که از جاش بلند شد.

_ در هر صورت یادت باشه کلید رفتنت از اینجا فقط چند تا جمله‌اس که یک رمزو میسازه.

خواست از اتاق بره بیرون که مچ دستش رو گرفتم. اول یک نگاه به مچش کرد و بعد هم یه نگاه به من.

_میشه خواهرامو ببینم؟

_امر دیگه؟

_ لطفا...امشب تولد دلارامه. فقط میخوام ببینمش، همین.

پوزخندی زد و مغرورانه از بالا خیره شد بهم.

_حالا که کارت گیر کرده مظلوم شدی؟

با حالی گرفته جواب دادم:

_خب نمیخوای اجازه بدی نده چرا تیکه میندازی.

خواستم دوباره بشینم که این دفعه اون مچ دستم رو بین دست های برنزه اش گرفت. تفاوت رنگ پوستمون تضاد جالبی بود.

_شرط داره.

_چه شرطی؟

مکثی کرد و خیره به چشم هام جواب داد:

_خنده هات معمولا رو مخم میره چون حرصمو در میاره ولی با این حال بخند بزار حداقل یک نفر تو این عمارت لعنتی

بخنده.

بعد هم مچم رو ول کرد و بی حرف از اتاق رفت بیرون. امروز خبری از اون آرویر دیوونه نبود و جاش رو به یک پسر

غمگین داده بود.

همینجور دوباره به پنجره خیره شدم که در باز شد و یه خدمتکار با همون لباس های سفید مشکی همیشگیش وارد اتاق شد.

_بیا ببرمت اتاق خواهرت.

هیجان زده لبخندی زدم و از جام بلند شدم. با هم دیگه از اتاق خارج شدیم که با گیجی نگاهم رو دور راهروی بلندی که توش

بودیم گردوندم. هل کوچیکی بهم داد که وارد اتاق دیگه ای شدیم. با دیدن ارامش و دلارام دلتنگی اشکی شد که جوشید توی

چشم هام. با بغض و صدایی لرزون لب زدم:

_ تولدت مبارک.

خنده ای پر بغض کردن و دوتایی خودشون رو پرت کردن تو بغلم. دستشون رو کبودیم بود و از درد نفسم بالا نمیومد ولی انقدر

دلم براشون تنگ شده بود که محکم تر به خودم فشوردمشون. دلارام با بغض خودش رو ازم جدا کرد اما با دیدن تن و صورت

کبودم اخم هاش رفت تو هم.

_چی شده؟ این چه وضعیه؟

_ هیچی نیست.

ارامش با اخم یه نگاه از بالا تا پایین بهم انداخت.

_هیچی؟ به این میگی هیچی؟ کل تنت جای کبودیه .

با کلافگی نذاشتم حرفش رو ادامه بده و گفتم:

_اینا رو ول کنید، مثلا امشب تولد دلارامه ها.

نشستیم روی زمین که تنها پوششش موکتی تیره رنگ بود.

_ شمع نداریم ولی هر ارزویی که بکنی امشب براورده میشه.

دلارام چشم های قهوه ای رنگش رو که تنها نقطه مشترک چهره‌هامون بود بست و بعد از چند ثانیه دوباره باز کرد. با مهربونی

دوتامون رو بوسید و دست هامون رو توی دست های ظریفش فشورد. لحظه قشنگ خواهرانمون با تکون های هیجان‌زده آرامش

از بین رفت. متعجب نگاه از هم گرفتیم و برگشتیم سمتش که با همون هیجان به حرف اومد.

_دیروز یه خدمتکار دیگه رو برام فرستادن تا برام غذا بیاره. منم مخش رو کار گرفتم تا راجب اینجا بهم بگه. مثل اینکه این

سازمان یه رئیس اصلی داره که البته اونو خودمم دیدم، کوروش. اما جانشین هاش سه تا برادرن. آروان ، آرویر و شروین.

خصوصا آروانو همه مثل سگ ازش میترسن، ادم کشتن براش مثل سوسک کشتنه. البته میگن یه حساسیت وحشتناکی رو

اسمش داره برای همین همه آری صداش میکنن. شاید باورتون نشه ولی چند سال پیش با یه دختره به خاطر یه ماجرایی ازدواج

میکنه، دختره ام یه روز اروان رو به اسم صدا میکنه. اروان هم درجا دختره رو میکشه.

با شوک دستم رو روی دهنم گذاشتم که ادامه داد:

_اما ارویر معمولا شخصا ادم نمیکشه. اون نخبه شیمیه و تو کار مواد شیمیایی و دارویی برای بیهوش کردن و کشتنه. مگر

اینکه مجبور بشه با اسلحه کسی رو بکشه. شروین هم که من یکی خوابوندم تو گوشش کلا تو کار هکه. یعنی مرتیکه تو این کار

خداست.

دلارام با ذهنی مشغول گفت:

_خب الان یه سوال منطقی پیش میاد. اگر اونی که تو زدی تو گوشش شروینه اونی هم که از ارام بازجویی میکرد ارویره پس..

مکثی کرد و با ترس نگاهش رو بین ما چرخوند.

_اروان مسئول بازجویی منه؟

چند دقیقه سکوت سنگینی اتاق رو گرفت. آرامش اخم هاش رو کشید تو هم و اروم لب زد:

_اگر بلایی سرت بیاره زنده زنده خاکش میکنم.

ساعدش رو گرفتم و با اخمی سوالی گفتم:

_اگر این ماجرای کشتن نامزدش فقط یه شایعه باشه چی؟ اخه مگه میشه یه خدمتکار انقدر اطلاعات داشته باشه؟

آرامش شاکی برگشت سمتم.

_خل شدی ارام؟ کدوم شایعه؟ همش واقعیته. بعدشم زنه مادرش هم اینجا کار میکرده. همه چیز رو میدونستن.

اینبار دلارام هم دو به شک زمزمه کرد:

_ولی...

با باز شدن یهویی در و حرف نگهبان حرفش نصفه موند.

_وقت تمومه.

آرامش مثل همیشه با سرتقی که بیشتر اوقات براش دردسرساز بود از جاش بلند شد.

_چی چیو وقت تمومه، مگه ملاقات زندانیه که وقت میزارید؟

نگهبانه که انگاری با کارهای آرامش اشنا بود بی حوصله چشم غره ای رفت.

_ خودتون میاین یا به زور ببریمتون؟

_هوو پیاده شو با هم بریم سگ کی باشی بخوای ما رو به زور ببری؟؟

اروم بازوش رو گرفتم.

_ ارامش ول کن لجبازی بی فایده‌اس.

_ولی..

دلارام دست دوتامون رو گرفت و محکم گفت:

_برید بچه ها اینجوری بهتره.

سه تایی با ناراحتی هم دیگه رو بغل کردیم اما با حرفی که دلارام دم گوشمون زد واسه چند ثانیه شوکه خشک شدیم سرجامون.

_امشب میخوام تلاش کنم فرار کنم و جای شما رو به پلیس بگم ولی اگر موفق به فرار نشم مجبورم اعتصاب کنم. اونا براشون

از هرچیزی زنده موندن ما مهم تره.

نا باور ازش فاصله گرفتم و خیره موندم بهش که دستم به وسیله یکی از نگهبان ها کشیده شد.اولش فقط بی حرکت نگاهش کردم.

صداهای اطرافم رو نمیشنیدم. یعنی میشنیدم ولی صدای جیغ و داد های ارامش توی گوشم اکو میشد و واضح نبود. تو سکوت

خیره به دلارام دست نگهبان رو پس میزدم اما یهو انگار از اون خلسه اکو و اسلوموشن در اومدم و با جیغ شروع کردم به

دست و پا زدن اما دلارام تو سکوت با چشم های پر از اشک نگاهمون میکرد.

_ولم کنید...ولم کنید.

نگهبانه بی توجه به جیغ زدن هام انداختتم تو اتاقم و تا به خودم بیام در رو قفل کرد و من رو با یک دنیا ترس و استرس تنها

گذاشت...

دلارام

بعد از رفتن دخترا با بغض نفسم رو فرستادم بیرون. دلگرمی دادن با جمله" تو می تونی دلارام" تنها کاری بود که از دستم بر

میومد. فقط کافی بود یه نقشه دقیق بکشم که گیر نیفتم و بعدش بر میگشتیم به زندگیِ عادیمون. از شدت استرس حالت تهوو داشتم

و تصور این که گیر آروان بیفتم حس مرگ رو بهم میداد. تو این یک هفته چند باری برای بازجویی اومده بود سراغم و به اندازه

کافی ضرب دستش رو چشیده بودم ولی تا قبل از حرف های آرامش ازش وحشتی نداشتم اما الان تازه دارم میفهمم گیر چه قاتل

روانی افتادم. با تکون دادن سرم فکر ترسناک آروان رو از ذهنم خارج کردم و برگشتم سراغ نقشم...

سه نیمه شب

حوله کوچیک و زرد رنگ توی دستشویی رو برداشتم و لیوان رو توش پیچیدم. تو یک حرکت محکم زدمش لبه روشویی که

بی سر و صدا شکست. یه تیکه شیشه رو برداشتم و از دستشویی اومدم بیرون. برای دلگرمی دادن به خودم یه نفس عمیق کشیدم

و درجا قسمت تیز شیشه رو از کف دستم که میلرزید تا یکم بعد از مچم کشیدم. درد و سوزش شدیدش چهره‌ام رو تو هم جمع

کرد و ناله ای بلند از بین لب هام خارج شد. میدونستم که از دوربین دارن من رو میبینن و الاناست که نگهبان بیاد تو برای همین

تیکه شیشه رو با اون یکی دستم نگه داشتم و پشت به در منتظر نشستم. همون جور که حدس میزدم چند ثانیه بعد نگهبان در رو

با ضرب باز کرد.

_چه غلطی کردی تو؟

دستش که رو شونه‌ام نشست درجا شیشه رو فرو کردم تو شکمش که با داد بلندی افتاد رو زمین. از ترس جوری نفس نفس

میزدم که انگار همین یکم پیش یه مسیر طولانی رو دوییدم. همین که بلند شدم تا به سمت در بدوام انگشت هاش دور مچ پام

پیچیده شدن و با جیغ ضعیفی افتادم زمین.

_دختره عوضی.

_خفه‌شو کثافت.

با حرص شیشه رو زدم تو دستش که داد بلند تری کشید و دستش از دور مچ پام شل شد. اینبار با سرعت بیشتری از اتاق دوییدم

بیرون. داشتم پله ها رو تند تند طی میکردم که از هل پام گیر کرد و محکم پرت شدم رو سرامیک ها. آخ آروم ولی از ته دلی

گفتم و مشتم رو از درد کوبیدم رو زمین. از شانسم کسی طبقه پایین نبود و همین باعث شد دوباره بی توجه به دردم و بدنی که

از زور ضعف میلرزید به دوییدنم ادامه بدم. از عمارت که خارج شدم تازه رسیدم به یک باغ خیلی بزرگ. لعنتی زیر لب

زمزمه کردم و کورمال کورمال به مسیرم ادامه دادم ولی هنوز خیلی از عمارت فاصله نگرفته بودم که با شنیدن پارس چندین

سگ بزرگ بند دلم پاره شد. در اثر ترشح آدرنالین جون توی پاهام بیشتر شد و سرعت دوییدنم رو بالاتر برد جوری که خیلی

زود رسیدم نزدیک های در خروجی. از ترس سگ ها و گیر افتادن اشک تو چشمام جمع شده بود. سرم رو برگردوندم عقب که

با دیدن فاصله کم سگ ها جیغی کشیدم. فاصلم با در خیلی کم بود ولی نه اونقدر کم که سگ ها نتونن بگیرنم. برای

آخرین بار نگاهم رو به پشت سرم دوختم و آماده بودم تا دندون های تیزشون تو پوستم فرو بره که یهو اخرین لحظه بازوم توسط

کسی کشیده شد و کوبیده شدم تو دیوار و شخصی مثل حفاظ جلوم قرار گرفت. با وحشت سرم رو اوردم بالا که با آروان رو به

رو شدم. فاصلمون انقدر کم بود که نفس های گرم و پر سرعتمون به صورت هم دیگه برخورد میکرد. با حس چرخیدن سگ ها

دور و ورمون ناخداگاه دستم رو گذاشتم رو بازوش و پیرهنش رو تو مشتم فشوردم.

_تکون نخور، منو که بو کنن میرن.

هر چقدر سگ ها بیشتر دورش میچرخیدن اون هم بیشتر به من نزدیک میشد. دست هاش رو روی دیوار گذاشته بود و همین

فاصلمون رو کم تر از حد نرمال میکرد. سرم رو اوردم بالا تا چیزی بگم که متوجه نگاه خیره‌اش شدم. ناخداگاه حرفم رو

خوردم و خیره شدم به چشم های قهوه ای رنگش. حرفی نمیزدیم، حتی نفس هامون هم تو قفسه مون اروم گرفته بود. فقط زل

زده بودیم بهم دیگه. با شنیدن صدای قدم های سگ ها که دور و دور تر میشدن نگاهی به دور و ور انداختم. تا اومدم نفس

راحتی بکشم از بازوم کشیدتم سمت خودش و دوباره کوبیدتم تو دیوار. تو یک لحظه نفسم از درد و صدای داد بلندش رفت.

_فرار از دست من؟ ها؟ به چه جرعتی؟

بغض کرده سرم رو اوردم بالا.

_بزارم برم...تورو خدا.

نگاه قرمز از خشمش رو سرگردون بین چشم های اشکیم چرخوند و بر خلاف تصورم با بی رحمی پوزخندی زد.

_ کور خوندی. فکر کردی میزارم به خاطر شما سه تا جوجه نقشه چندین ساله‌ام خراب بشه؟

تمام فشار های روم همراه با گریه و جیغ فوران کرد.

_بسه دیگه...هی نقشه، رمز، نقشه، رمز. دست از سرما بردارین.

_هنوز کلی کار داریم خانوم کوچولو.

با حرص نگاهم ر و بین چشم هاش چرخوندم.

_این دفعه که گیرم انداختی ولی مطمئن باش اونقدر شانسم رو امتحان میکنم تا از اینجا فرار کنم.

به ثانیه نرسید که دیوونه شد. از بازوم گرفت و اینبار پرتم کرد رو زمین.

_ آدمت میکنم.

تا به خودم بیام دستش دور موهام چنگ شد و با بی رحمی شروع کرد به کشیدنم رو زمین. با درد و جیغ دست و پا میزدم تا ولم

کنه. به پله های ورودی عمارت که رسیدیم موهام رو ول کرد. تمام سرم میسوخت و دردش غیر قابل توصیف بود. تا خواستم از

زیر دستش در برم بلندم کرد و گذاشتتم رو کولِش. کاری جز جیغ زدن و گریه کردن و دست و پا زدن از دستم بر نمیومد.

صدای قدم های پر سرعت کسایی که نمیدیدمشون بین گریه هام تو سالن پیچید و نزدیک ما متوقف شد.

_ پیداش کردی؟

_ آره

اینبار صدای شخص دیگه ای بلند شد.

_نگهبان رو زخمی کرده.

آروان با حرص رون پام رو تو دستش فشار داد.

_زندست؟

_آره.

_ یجوری دهنشو ببندید.

دوباره به راهش ادامه داد و اینبار تونستم قیافه خنثی اون دو نفر دیگه ام رو هم ببینم. انگار تو این عمارت قلب همشون

سنگ شده بود. بردتم تو اتاق و انداختتم رو زمین. آخ نگفتم ولی منکر درد بدنم هم از این همه زمین خوردن نمیشدم. مثل دیوونه

ها از این ور اتاق به اونورش راه میرفت و کلافه ادست میکشید تو موهاش. با درد به کمک دیوار پشت سرم از جام بلند

شدم، حرف های زیر لبش تازه داشت به گوشم میرسید.

_ فرار از دست من...

اینبار صداش رو بلند تر کرد.

_فرار از دست من.

تا بخوام معنای رفتار هاش رو تجزیه تحلیل کنم همراه با داد بلندش درست مثل یه ببر وحشی خیز برداشت سمتم و دوباره جمله

"فرار از دست من" رو داد زد. با ترس دست هام رو روی بازوهاش گذاشتم تا دورش کنم و ناخداگاه از هل با جیغ اسمش رو که

حکم مرگ رو برام داشت به زبون آوردم. تا فهمیدم چی از دهنم درومده چشم هام گشاد شد و دستم رو روی دهنم گذاشتم. شوکه

بهم نگاه میکرد و هر لحظه صورتش قرمز تر و رگ هاش برجسته تر میشد. به معنای واقعی کلمه داشتم از ترس پس میفتادم.

درحالی که تمام تنم میلرزید دستم رو آروم از روی دهنم برداشتم.

_من...من..

تا خواستم حرفم رو ادامه بدم یه داد بلند کشید و مشتش رو کوبید تو اینه بغل دستم. از ترس جیغ کوچیکی کشیدم و با شوک خیره

شدم به چشم های قرمزش. دیگه دادی در کار نبود و فقط داشت عربده میکشید.

_اسم من آروان نیست...

آینه رو گرفت تو دستش و درحالی که پرتش میکرد سمت دیوار رو به رو دوباره حرفش رو با عربده تکرار کرد.

با پرت شدن اینه تو دیوار درجا برگشت سمتم. از دیدن چهره ترسناکش روح از تنم جدا شد. همین که شروع کرد به سمتم اومدن

و داد کشیدن من هم جهت مخالفش پا به فرار گذاشتم.

_حق نداری این اسمو به زبون بیاری...حق نداری.

دستش دور موهام پیچیده شد و کشیدتم سمتش خودش. همین که رو به روش قرار گرفتم با سرعت غیر قابل باوری دوتا سیلی

محکم خوابوند تو گوشم، جوری که پرت شدم رو زمین. تمام مغزم از درد سوت میکشید و حتی توان ناله کردن از درد رو

نداشتم. دستش که دور گردنم قفل شد با وحشت و گریه مچ دستش رو چسبیدم.

_ت...تورو خدا...نمی...نمیتونم...نفس..

_میمیری...توام میمیری.

از بی اکسیژنی فقط میتونستم دست و پا بزنم. از ته مونده جونم استفاده کردم و با زانو لگدی به بین پاش زدم که با داد دستش

دور گردنم شل شد.

_کثاافت.

نفس های بلند و پر صدا میکشیدم و با گریه سرفه میکردم. حتی یک لحظه ام مکث نکردم و از اتاق دوییدم بیرون. با گریه

سرگردون فقط داد میزدم:

_تورو خدا کمکم کنین...کمک.

_چخبر شده؟

با دیدن پسری که همین چند دقیقه پیش هم پایین پله ها بود بی مکث دوییدم سمتش.

_دلاراام.

از دادی که آروان زد شونه هام پرید و جیغ کوچیکی کشیدم و پشت پسره پناه گرفتم.

_تورو خدا کمکم کن...میخواد منو بکشه.

اروان مثل دیوونه ها از اتاق اومد بیرون و با دیدن من مثل ببری که طُعمه‌اش رو پیدا کرده حجوم اورد سمتم که همون موقع

یکی دیگه از اون پسرا از پشت گرفتتش.

_ولم کن...ولم کن آرویر...اون لعنتی باید بمیره.

با گریه عقب عقب رفتم و کز کردم گوشه دیوار که پسری که پشتش پناه گرفته بودم دوییید سمتم و بلندم کرد.

_بیا ببرمت اتاقت، بجنب.

با دست و پای لرزون پشت سرش دوییدم. من که وارد اتاق شدم در رو از پشت قفل کرد. صدای داد هایی که آروان میکشید بند

بند وجودم رو میلرزوند. مثل یه بچه بی پناه تو خودم جمع شدم و بلند بلند گریه میکردم. همه جام درد میکرد و تو زندگیم هیچ

وقت انقدر احساس تنهایی و بی کسی نکرده بودم...

آروان

آرویر رو با داد هل دادم و ازشون به مقصد اتاقم دور شدم. دست خودم نبود و دیوانه وار تو اتاق راه میرفتم و با داد همه چیز

رو پرت میکردم. حرص و عصبانیت تمام وجودم رو گرفته بود. با نفس نفس رفتم جلوی اینه و درحالی که به خودم خیره شده

بودم دادم زدم:

_من آروان نیستم.

چیزی تو درونم تکون خورد، خاطره ها جون گرفتن توی مغز خسته‌ام، چونه‌ام شروع کرد به لرزیدن و با بغض لب زدم:

_اسمم آروان نیست...اسم من آروان نیست.

برگشتم سمت دیوار و تکیه بهش نشستم رو زمین. اسم لعنتیم با صدای اونا هزار بار تو سرم میپیچد. گوشم رو چسبیدم و با داد

پس سرم رو پشت هم به دیوار زدم.

_به من نگو آروان، آروان مرد. شماها کشتینش...آروان هم شما ها رو کشت. آروان خوب بود، مهربون بود .شماها تبدیلش

کردین به هیولا، شما کثافت ها...من آروان نیستم. آروان مرده...آروان مرده.

دست هام آروم اروم از گوش هام اومد پایین و درحالی که به دیوار رو به روم زل زده بودم صدام هم تحلیل رفت.

_آروان مرده...آروان مرده.

نفسم رو فرستادم بیرون و چشم هام رو بستم. قفسه ام مثل کسی که ساعت ها ورزش کرده بود تند تند بالا و پایین میشد. با

کمک دیوار از جام بلند شدم و دوباره رو به روی آینه ایستادم. رد خونیِ دست ظریفی روی بلوز مردونه سفیدم افتاده بود. دختره

احمق معلوم نیست چه بلایی سر خودش اورده. اگه مثل سیلیا کشته بودمش چی؟ اگه به موقع از دستم فرار نمیکرد چی؟ نفسم رو

فرستادم بیرون و دستم رو با حرص لای موهای پریشون شده‌ام کشیدم. جعبه های کمک های اولیه رو از توی کمد برداشتم.

خون های دور زخم مشتم خشک شده بودن. بی توجه بهش از اتاق اومدم بیرون و وارد طبقه بالا شدم که شروین و آرویر تا

دیدنم با هل به سمتم اومدن.

_کجا میری؟

_کاریش ندارم.

شروین دستش رو روی دستگیره جعبه گذاشت.

_بزار من میرم.

با حرص جعبه رو کشیدم عقب.

_گفتم کاریش ندارم.

دو به شک خیره شدن بهم. با چشم غره نگاهم رو ازشون گرفتم ولی با حرف آرویر سر جام ایستادم.

_داداش؟

با بیست و هفت سال سن هنوز هم دلم ضعف میرفت برای داداش گفتنشون. برگشتم سمتش و با تمام خستگیِ روانیی که توی

وجودم بود "جانم"ی گفتم که سمتم اومد و محکم بغلم کرد.

_ما همیشه پیشتیم. میدونی دیگه؟

لبخند خسته ای روی لبم نشست و سرم رو تکون دادم. دوباره برگشتم و این بار قفل در اتاقش رو باز کردم...

دلارام

با باز شدن در و دیدن قامت آروان وحشت زده نشستم تو جام.

_کاریت ندارم.

بی حرف اومد سمتم و رو به روم نشست. خواست دستم رو بگیره که بی توجه به سوزش دستم مشتش کردم و با ترس کشیدمش

عقب.

_ لج نکن...زدی دستتو داغون کردی.

بی حرف با اخم و ترس به چشم های قرمزش خیره موندم. اینبار با تاکید بیشتری گفت:

_ گفتم کاریت ندارم.

ناخداگاه دستم رو شل کردم که کشیدتش سمت خودش و مشتم رو باز کرد. با دیدن وضعیت دستم اخم هاش رفت تو هم.

_دیوونه ای. یه دیوونه به تمام معنا... نگاه کن چی به روز دستش آورده. یکم جا به جا زده بودی ممکن بود رگتو بزنی.

بتادین رو که ریخت رو دستم صورتم از سوزشش تو هم جمع شد و آخ بلندی گفتم.

_وقتی یه بار اینجوری درد بکشی یاد میگیری همچین بلایی سر خودت نیاری.

باند رو برداشت و آروم شروع کرد به پانسمان کردن زخمم. درست مثل یه پرستار حرفه ای آروم و ظریف این کار رو

انجام میداد. بین کار نگاهم به دستش افتاد که خون های روش خشک شده بودن ولی معلوم بود زخمش نسبتا عمیقه. درسته آدم

خوبی نیست و حقشه که برام مهم نباشه ولی منو با این وضعیت دستم ول نکرد. خواست از جاش بلند بشه که مچ دستش رو

گرفتم. سرم پایین و نگاهم به دستش بود اما نگاه متعجبش رو حس میکردم. اطراف رو با اسپری ضد عفونی کردم و با انبر

مخصوص شروع به دراوردن چند تا شیشه ریز باقی مونده کردم. بتادین رو که برداشتم سرم رو اوردم بالا.

_ممکنه بسوزه.

چیزی نگفت، فقط زل زده بود تو چشم هام. دوباره سرم رو انداختم پایین و آروم بتادین رو ریختم رو دستش. حتی اخم هاش هم

تو هم نرفت و جوری اروم نشسته بود که حتی خودم هم باورم نمیشد الان رو زخمش بتادین زدم، فقط زل زده بود بهم. دور

دستش رو پانسمان کردم و خواستم دستم رو بکشم که دستش دور مچ سالمم پیچیده شد و کشیدتم سمت خودش. صورتم تو نیم

وجبیه صورتش بود و بر خلاف چهره ترسیده و متعجب من اون با آرامش نگاهش رو روی تک تک اجزای صورتم میچرخوند.

در همون هین زمزمه آرومش سکوت رو شکست.

_به من محبت نکن لعنتی...من عادت به توجه و محبت ندارم. عادت به کسی که زخم هام رو درمان کنه ندارم...

اینبار آروم تر زمزمه کرد:

_عادت به کسی که آرومم کنه ندارم.

و قبل از این که بتونم عکس العملی نشون بدم با بوسه‌اش چشم هام ناخداگاه بسته شدن. خاص میبوسید و من از شوک حتی

توان همراهی هم نداشتم. بوسه‌اش رو که به پایان رسوند چشم هام هم ناخداگاه باز شدن و تو چشم هاش قفل موندن. چند

ثانیه ای که گذشت نگاهش رو ازم گرفت و بی حرف بعد از برداشتن جعبه از اتاق رفت بیرون. شوکه دستم رو روی قلبم که

مثل گنجشک خودش رو به قفسهم میکوبید گذاشتم و چشم هام رو برای اروم تر شدن نفس هام بستم...

دو روز بعد

آرام

نتونستم بزارم دلارام تنهایی اعتصاب کنه. شبی که متوجه شدم نتونسته فرار کنه من هم اعتصابم رو شروع کردم. چاره ای

نیست، باید با همکاری هم از این جهنم بریم بیرون.

با صدای در زیر چشمی نگاهم رو برگردوندم. خدمتکار سینی غذا رو گذاشت و بعد هم رفت. ساعت ها گذشت و از تاریک

شدن هوا معلوم بود شب شده و اومدن دوباره خدمتکار هم نشون دهنده وقت شام بود.

_یعنی چی؟ چرا شما سه تا غذاتون رو نمیخورین؟

چیزی نگفتم، فقط خیره موندم به دیوار سفید رنگ رو به روم. یعنی بهتره بگم جونی برای حرف زدن نداشتم. دو روز غذا

نخوردن و کم خونی که داشتم ضعیف و گیجم کرده بود. خدمتکار در رو بهم کوبید و رفت اما هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که

دوباره در باز شد. باز هم از گوشه چشم نگاهی انداختم که متوجه آرویر شدم و لبخند کمرنگ و بی جونی رو روی لب های

خشک شده‌ام نشوندم.

_به به آقا آرویر...از این ورا.

_این مسخره بازیا چیه؟ یعنی چی دو روزه غذا نخوردی؟ رنگ و روت شده مثل گچ.

_من خوبم.

_اره دارم میبینم، کاملا واضحه...پاشو، پاشو باید یه چیزی بخوری.

دستش رو که داشت سمت بازوم میاورد رو با اخم پس زدم.

_تا وقتی که نزارید بریم هیچی نمیخورم.

داد بلندش مثل همیشه شونه هام رو پروند.

_غلط میکنی.

با اخم روم رو ازش برگردوندم.

_من چیزی نمیخورم.

خواست باز بتوپه بهم که تلفنش زنگ خورد. شروع کرد به صحبت کردن و بعد از چند ثانیه با کلافگی تلفن رو قطع کرد.

_دوباره بر میگردم. وای به حالت اگر ظرف غذات خالی نباشه.

بعد هم از اتاق رفت بیرون. انقدر بی حال بودم که فقط ترجیح دادم همون جا رو زمین چشم هام رو ببندم و بخوابم...

آرامش

من گشنم نیست...من گشنم نیست...من گشنم نیست...اصلا گرسنگی چیه؟ معده چیه؟ غذا چیه؟ ای خداا غذا همونیه که گوشه اتاق

داره بهم چشمک میزنه. تو ذهنم کماکان مبجنگیدم با باز شدن در منفور ترین و نامرد ترین آدم دنیا یعنی شروین اومد داخل.

_نصف شبی اینجا چه غلطی میکنی؟

_وحشی.

_حیف...حیف که حال ندارم وگرنه میزدم فیستو کلا عوض میکردم.

_جوجه ای هنوز.

_تو خروسی کافیه.

از اونجایی که معلوم بود کم اورده به یه خنده بسنده کرد و بعد از چند ثانیه با جدیت نشست جلوم.

_خب قیافه زردت نشون میده که کمه کم تا دو روز دیگه میمیری پس بیا حداقل قبل مردنت کُدورت ها رو بزاریم کنار.

با قیافه کج و کوله بهش نگاه کردم که زد زیر خنده.

_مسخره...پاشو برو تو اینه خودتو نگاه کن بعد بخند. اصلا واسه چی تو انقدر میخندی؟

_ به همون دلیلی که تو کلا خنده رو بوسیدی گذاشتی کنار.

چشم هام رو گنده کردم و ابرو هام رو انداختم بالا.

_باید از شما اجازه بگیرم واسه نخندیدنم؟

دوباره خندید و اینبار دستش رو گرفت سمتم.

-صلح؟

ادای فکر کردن دراوردم و بعد از چند ثانیه با لبخند کم رنگی دستم رو تو دستش گذاشتم.

_اوو چه افتخاری، آرامش خانوم دارن به ما لبخند میزنن.

درجا لبخندم رو خوردم و با اخم دستم رو از دستش کشیدم بیرون.

- پرو نشو.

با همون خنده ای که از لبش پاک نمیشد دستش رو به معنای تسلیم گرفت بالا.

- باشه باشه نزن ما رو.

همین جور با خنده بهم نگاه میکرد که یهو خنده‌اش رو خورد و دستش رو با جدیت گذاشت رو بازوم.

_ غذاتو بخور.

_تا از اینجا نرم هیچی نمیخورم.

_ آرامش تو میتونی زندگی خیلی ها رو با گفتن اون رمز و جای لپ تاپ عوض کنی.

_یعنی چی؟

نفسش رو عمیق فرستاد بیرون.

_غذات رو بخور و درست فکر کن و رمزو بگو.

با اخم زل زدم به چشم های مشکیش.

_تا از اینجا نریم نه رمزی رو میگم نه غذایی میخورم.

_با این کارات فق...

با صدای دادی که از بیرون اومد حرفش نصفه موند.

_دکترو خبر کن...بجنب.

هردو اولش شوکه خیره شدیم به هم و برگشتیم سمت در. شروین درجا از جاش بلند شد و دویید بیرون و قبل از این که بخوام

بهش برسم در رو بست و قفل کرد که با جیغ شروع کردم به کوبیدن رو در.

- تورو خدا بزارید بیام بیرون...چی شده؟ چی شده؟؟؟

بیرون فقط صدای همهمه میومد و معلوم بود حتی صدام هم به گوش کسی نرسیده. با گریه تکیه به دیوار نشستم و دستم رو روی

دهنم فشوردم...

آرام

از ضعف دیگه گیج شده بودم و این ضعفم به خاطر کم خونی لعنتیم بود. با کلافگی از جام بلند شدم اما همین که قدم اول رو

برداشتم چشم هام سیاهی رفت و محکم پرت شدم رو زمین. به خاطر افتادنم دستم خورد به ظرف غذا و اون هم با صدای بدی

افتاد و شکست که درجا در اتاق باز شد. نگهبانه داد میزد ولی من حتی نمیتونستم سرم رو بلند کنم.

_آقا رو صدا کن.

قبل از این که چشم هام رو هم بیفته صدای آرویر تو فضای اتاق پیچید.

_آرام...آرام چشم هات رو باز کن.

گیج و منگ خیره شدم بهش. با هل نگاهش رو ازم گرفت و رو به شخصی که نمیدیدمش داد زد:

_دکترو خبر کن...بجنب.

با بی جونی دستم رو اوردم بالا و گذاشتم رو بازوش.

_آر...آرویر.

_چیزی نیست، چیزی نیست، اصلا نترس.

_خوا...هرام.

دستش رو روی موهام کشید.

_خواهرات حالشون خوبه...خوبن. تو فقط چشم هاتو نبند باشه؟ باشه ارام؟ اصلا دکترو ول کن الان میبرمت بیمارستان.

خواست بلندم کنه که دستش رو بی جون چسبیدم.

_بزار...ید...اونا...برن.

_میزاریم برید... باشه باشه تو فقط دووم بیار.

با صدایی خسته و بغض دار زمزمه کردم:

_خسته‌ام.

یه دستش رو زیر زانوم و اون یکی دستش رو دور شونه‌ام گذاشت و تو بغلش بلندم کرد.

_نه نه، خستگی چیه؟ هنوز زوده. هنوز خیلی کارا هست که باید انجام بدی...

صداش توی سرم میپیچید. انقدر پیچید و پیچید تا در نهایت تاریکی به روشنایی اطرافم غلبه کرد...

آروم آروم چشم هام رو باز کردم. نسیم سردی که رو پوستم میلغزید حس خوبی رو تو وجودم تزریق میکرد. با دیدن فضای

دورم متعجب سرم رو دور تا دورش چرخوندم. انقدر همه جا سر سبز و روشن بود که آدم باورش نمیشد. شروع کردم به راه

رفتن و با خنده دور خودم چرخیدن. پیرهن سفیدی که تنم بود همراه با باد میرقصید.

_آرام؟

با تعجب برگشتم سمت صدا که با بابام رو به رو شدم. تو فاصله نسبتا زیادی به من با همون لبخند دلنشینش ایستاده بود. از ذوق

نفسم حبس موند.

_بابا...پس مامان کو؟

با لبخند مهربونی خیره شد بهم.

_ میاد عزیزم...اگه تو بیای میریم خونه و میبینیمش.

همین که اومدم بدوَم سمتش صدای آرامش و دلارام تو فضا پیچید. اونا هم مثل بابا ازم دور بودن. دلارام با غم بهم خیره شده

بود.

_آرام برگرد.

دوباره بابا گفت:

_آرامم؟ نمیخوای بیای پیش مامان و بابا؟

با استرس و سرگردون نگاهم رو بینشون میچرخوندم. باید برم پیش بابام...آره باید برم. با لبخند برگشتم و به سمت بابا دوییدم.

حتی جیغ های آرامش هم که اسمم رو صدا میزد نتونست من رو از رفتن باز داره.

با رسیدنم به بابا دستم رو سمتش دراز کردم که همون لحظه بازوم از پشت کشیده شد و رخ به رخ آرویر درومدم. لبخند آرامش

بخشش برام عجیب بود. دستش رو اورد بالا و درحالی که همه اجزای صورتم رو در نظر میگذروند موهام رو داد پشت گوشم.

لبخند شیطنت امیزی رو روی لبم نشوندم.

_دیدی بالاخره دارم میرم.

چیزی نگفت و باز هم با لبخند بهم خیره شد. کمرم رو کشید و یه دستم رو تو دستش گرفت که چسبیدم بهش. متعجب خندیدم و

گفتم:

_چیکار میکنی؟

_میخوایم برقصیم.

و یه دور دستم رو گرفت و چرخوندتم. دوتامون میخندیدیم و در هین حرکت میرقصیدیم. بردتم بالا و شروع کرد به چرخوندنم و

باعث شد خنده هام لا به لای جیغ هام قاطی بشن. آوردتم پایین که رو به روش ایستادم. کم کم خنده هامون محو شد و خیره شدیم

به هم. موهای یکم بلندش مثل موهای نارنجی من توی هوا شناور بود. قبل از این که بتونم عکس العملی نشون بدم بوسه‌اش

شوکه‌ام کرد. عجیب بود و غیر معمول ولی ناخداگاه دست هام توی موهای حالت دارش فرو رفتن و باهاش همراهی کردم. بوق

ممتددی که تو فضای جنگل پیچید باعث شد متعجب از اروير جدا بشم.

_این صدای چ...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم و دوباره صورتش رو اورد سمتم اما همین که بوسه‌اش رو آغاز کرد، فضای جنگل عوض شد.

انگار من دراز کشیده بودم و بالا سرم کلی آدم بودن که تار میدیدمشون ولی از ماسک هاشون میشد تشخیص داد که دکترن.

دوباره چشم هام بسته شد و فضا برگشت به جنگل و منی که در حال بوسیدن اروير بودم و این مسئله همینجور همراه با صداها و

خاطرات مختلف توی سرم ادامه داشت. این دفعه که برگشتم تو جنگل فضا تغییر کرده بود، همه جا تاریک بود و دیگه آروير

نبود. ترسیده نفس نفس میزدم و با جیغ سرگردون دور خودم میچرخیدم.

_آرویر...آروییر...

با (ییه) مانندی که مثل نفسی بلند بود چشم هام رو باز کردم.

_برگشت...برگشت.

با صدای آرومی که به زور شنیده میشد آرویر رو صدا کردم که چند ثانیه بعد دستم اسیر دستش شد.

_من اینجام...تموم شد، دیگه تموم شد.

_آرامش...دلارام.

- همه حالشون خوبه. تو نگران نباش.

با خستگی به سقف خیره شدم و اروم اروم چشم هام رو روی هم فشوردم...

چند ساعت بعد

با دیدن پرستار و گوشیش که تو جیبش بود چشم هام برق زدن. همین که نزدیکم شد تا سُرمم رو چک کنه گوشی رو از جیبش

گرفتم و گذاشتم زیر پتو. پاش رو که از در گذاشت بیرون با دست های لرزونم رفتم تو قسمت تماس اضطراری و شماره پلیس

رو گرفتم ولی قبل از این که تماس رو بر قرار کنم آرویر اومد تو که با هل گوشی رو گذاشتم زیر پتوم. ریلکس اومد سمتم و بالا

سرم ایستاد. یه چند ثانیه ای بهم زل زدیم که دستش رو گرفت سمتم و با چشم اشاره کرد به کف دستش.

_گوشی.

_ک...کدوم گوشی؟

_عزیزم بهونه نده دستم که رو بدنت یادگاری بزارم، گوشی رو بده بهم.

آمیخته به حرص گوشی رو از زیر پتو دراوردم و کوبیدم کف دستش. با تاکید یک ابروش رو انداخت بالا.

_دست از این کارات بردار.

برو بابایی زیر لب گفتم که همون پرستاره با ظرف غذا وارد اتاق شد. آرویر هم بی حرف گوشی رو گرفت سمتش.

_دفعه بعد بیشتر حواست رو جمع کن.

_ب...ببخشید اقا.

_میتونی بری.

با رفتنش ارویر غذا رو از روی میز هل داد سمتم.

_زود باش غذاتو بخور.

بی توجه به حرفش روم رو برگردوندم.

_نه. قبلا هم گفتم تا مطمئن نشم میزارید بریم هیچی نمیخورم.

برای بار هزارم توی این یک ماه و نیم از دادش شونه هام پرید.

_اَه بسه.

چهره اخم آلودم رو که دید صداش رو آروم تر کرد.

_باشه، قراره بزاریم برید فقط اون غذای کوفتی رو بخور.

_اگه نذاشتین چی؟ اگه دروغ گفتی چی؟

_من...من دروغ نمیگم.

انگشت کوچیکم رو گرفتم سمتش.

_قول؟

با چشم های گشاد شده یه نگاه به انگشتم کرد و دوباره نگاهش رو برگردوند سمت من و اروم تک خنده ای کرد.

_بچه شدی؟

تاکیید وار حرفم رو تکرار کردم.

_قول؟

_ از دست تو.

بعد هم انگشتش رو دور انگشتم پیچید.

_...قول.

یه لبخند زدم و با ذوق غذا رو کشیدم سمتم. اولین قاشق رو که گذاشتم دهنم از لذت چشم هام بسته شدن. خیلی زود یک ظرف و

نیم غذا رو تا اخرش خوردم. برای من که کلا کم غذا بودم شوکه کننده بود.

_وای اخیش. تا الان غذایی انقدر بهم نچسبیده بود.

_نوش جونت.

از جاش بلند شد و چشم بندی رو از جیبش دراورد.

_ بر میگردیم عمارت.

اروم سرم رو تکون دادم که چشم بند رو برام بست و کمک کرد از روی تخت بلند بشم...

دلارام

دلم مثل سیر و سرکه میجوشید و هیچ کس بهم یه جواب درست نمیداد که آرام کجاست.

با باز شدن در درجا حجوم بردم سمت آروان و تمام حرصم رو با داد زدن خالی کردم سرش.

_خواهرم کجاست؟ چیکارش کردین؟

_داد نزن.

_هرکا...

با نشستن دستش رو دهنم حرفم نصفه موند.

_دو دقیقه، فقط دو دقیقه حرف نزن... آرام حالش کاملا خوبه ولی به خاطر گفتن این نیومدم اینجا، قراره از اینجا برید.

با حرص دستش رو از رو دهنم پس زدم.

_اینبار چه نقشه ای تو سرتونه؟ کدوم گوری میخواید ما رو بفرستید؟

_خونتون.

یکه خورده بهش خیره شدم.

_یعنی چی؟

_این مدت اگر قرار بود رمز یا جای لپ تاپی رو بدونید میگفتید. بیشتر از این لازم نیست اینجا نگهتون داریم.

با هیجان دستم رو روی دهنم گذاشتم و دوباره برداشتم.

_شوخی میکنی؟

مغرورانه یه ابروش رو انداخت بالا.

_به مام میاد شوخی کنیم؟

مثل دیوونه ها خندیدم.

_نمیدونم...نمیدونم.

با اینکه چشم هاش میخندید ولی عکس العملی نشون نداد.

_بریم دیگه چرا ایستادیم؟

خواستم از در برم بیرون که خودش رو کشید جلوم و باعث شد برم تو بغلش. خواستم خودم رو بکشم عقب که دستش رو دور

کمرم حلقه کرد.

_باید چشم هات رو ببندم.

_باشه باشه هرکاری لازمه برای زودتر رفتنم بکن.

چشم بند رو دور چشمم بست. خواستم باز بزنمش کنار تا برم بیرون که اینبار محکم تر چسبوندتم به خودش و بوسه ای رو به

بهم هدیه کرد. حس های مختلفی تو درونم میچرخید، گیجی، شوک، لذت و حتی شاید...دلتنگی. بوسه‌اش رو با طمانینه به پایان

رسوند و زمزمه کرد:

_حالا میتونیم بریم.

داغ شدن گونه‌هام رو از خجالت حس میکردم. بازوم رو تو دستش گرفت و از اتاق خارجم کرد.

_یواش بیا این جا پله هست.

پام رو روی اولین پله و بعد هم رو پله های بعدیش گذاشتم اما نمیدونم پله چندم بودم که پام سکندری خورد ولی قبل از افتادنم

آروان با "عه" بلندی نگهم داشت.

_اینجوری نمیشه.

_مگه تقصیر من...

با رفتنم رو هوا و فرود اومدنم رو شونه‌اش یه جیغ بلند کشیدم که شاکی زد روی باسنم.

_هیس...چخبرته؟ کر شدم.

_خب...ترسوندی منو.

با حس هوای آزاد نفس عمیقی کشیدم. بعد از چند ثانیه صدای در یه ون اومد و پشت بند اون هم آروان گذاشتتم داخل. یه چند

ثانیه ای مکث کرد و بعد هم در بسته شد.

_دلا؟

با شنیدن صدای آرامش ذوق زده برگشتم سمتش اما قبل از این که بخوام چیزی بگم راننده پرید وسط حرفم.

_چشم بند هاتون رو در نیارید.

برو بابایی زیر لب گفتم و کورمال کورمال آرام و آرامش رو بغل کردم. همین جور نشسته بودیم که بالاخره ماشین حرکت کرد.

با صدای آرومی گفتم:

_من اصلا به اینا اعتماد ندارم. باید از دست این راننده خلاص بشیم.

آرام هم حرفم رو تایید کرد و به همراهش گفت:

_اروم چشم بند هاتون رو باز کنین.

با برداشتن چشم بندم و دیدن ارام و ارامش دوباره محکم بغلشون کردم اما وقت برای این کارا بیشتر از این نبود. با همون پچ پچ

نقشه سریعی کشیدیم. طبق نقشمون من و آرامش رفتیم پشت سر راننده و قبل از این که متوجه بشه من چشم بندم رو انداختم دور

گردنش و محکم کشیدم که با داد دستش از فرمون ول شد. هم زمان آرام هم از اون ور فرمون رو گرفت و آرامش هم به قسمت

حساس گردن مرده ضربه ای وارد کرد و باعث شد بیهوش بشه. ارام به سختی ترمز گرفت و مرده رو انداخت پایین، بعد هم

خودش نشست پشت فرمون و از روی برنامه مسیر یابی که راننده زده بود راه رو ادامه داد. یک ساعتی طول کشید و وقتی

نزدیک های کلبه بودیم ماشین رو زد کنار و بعد هم پیاده به راهمون ادامه دادیم. با دیدن خونمون با ذوق خندیدم و رفتیم

تو. همه جا بهم ریخته و خاک گرفته بود ولی مهم این بودیم که اینجاییم، سه تایی، کنار هم. با بغض و دلتنگی کشیدمشون تو

بغلم.

_حالا دیگه تو خونمون هستیم.

خونه رو جمع کردیم و بعد هم نوبتی رفتیم حموم. وقتی آب گرم به پوستم رسید شوکه شده خیره شدم به دوش. تو کل این یک ماه

فقط هفته ای یک بار اجازه داده بودن دوش بگیریم. یک ساعتی زیر دوش موندم و بعد از درومدنم یه پلیور و جام سوت لی

پوشیدم و کنار دخترا نشستم تو حال. آرامش در حالی که با لبخند اطراف رو نگاه میکرد گفت:

_واقعا همه چی تموم شد؟

دستم رو گذاشتم زیر چونه‌ام و گوش سپردم به مکالمه بین آرامش و آرام...

_آره دیگه.

_ پس اون رمزی که عمو گفت چی؟

_ به ما چه.

_اینم حرفیه.

اون ها بحث رو عوض کردن و شروع کردن به حرف زدن راجب این مدت ولی من ناخداگاه خیره به زمین رفتم تو فکر اون

رمز. بالای دشتی از شقایق، چوب بلوط سوخته، به تاریکی یک شب، شماره تلفنی که عمومون از این خونه داشت...یهو انگار

تازه مغزم رادار هاش فعال شدن. تنها دشت شقایق اینجا، دقیقا جاییه که ما توش زندگی میکنیم، جنس کلبه...جنس کلبه ام همون

چوب بلوط سوخته‌اس ولی کجا به تاریکی یک شبه؟

_به نظرتون کجای این خونه به تاریکی یک شبه؟

آرام و آرامش متعجب برگشتن سمتم.

_ها؟

_جایی که خیلی خیلی تاریک باشه.

_یعنی چی؟

_ببینید شاید مسخره به نظر بیاد ولی فکر کنم چیزی که سازمان دنبالش میگشت و عمو بهمون گفت دقیقا همینجاست.

آرامش نفس حبس شده‌اش رو فرستاد بیرون و تو جاش جا به جا شد.

_چطور ممکنه؟

_خودمم نمیدونم.

آرام چشم هاش رو ریز کرد و گفت:

_خب تاریک ترین قسمت یک خونه یعنی جایی که هیچ نوری هیچ وقت نداره... مثل...مثل...

یهو انگار چیزی تو ذهنش اومده باشه با هیجان تو جاش پرید.

_مثل زیر زمین.

آروم آروم لبخند بزرگی رو لبم شکل گرفت. سه تایی از جامون بلند شدیم و در زیر زمین که روی زمین بود و پله هاش رو به

پایین باز میشد رو باز کردیم. چراغ قوه ها رو از آرامش گرفتیم و یکی یکی رفتیم پایین. حتی نمیدونم اخرین باری که اینجا

اومدیم کی بوده. دخترا هر کدوم رفتن یه طرف و من هم به مسیرم ادامه دادم که یهو متوجه چیزی شدم که گوشه انبار زیر

یک کیسه مشکی تکون میخورد. با اخم اروم اروم رفتم سمتش و درجا کیسه رو کشیدم که موش چاق و طوسی رنگی بدو

بدو ازم دور شد. با خنده نفسم رو فرستادم بیرون و رفتم سمت جعبه های مقوایی که کنارم بودن. در اولی رو باز کردم که

باعث بلند شدن کلی خاک توی هوا شد. در حالی که سرفه میکردم، با دست تند تند خاک ها رو از خودم دور میکردم. سرفه ام

که تموم شد یکی از قاب عکس های خاک گرفته توی جعبه رو برداشتم روش رو پاک کردم که تازه واضح شد و باعث شد یکه

خورده خیره بشم بهش. عکس ما همراه مامان و بابام، ولی چطور ممکنه؟ اصلا چرا باید توی زیرزمین این کلبه باشه؟ بعد از

اون کلی وسایل دیگه ای هم که فکر میکردم همراه با خونمون و مامان و بابام سوخته بودن رو از توی جعبه پیدا کردم. اشک

هام رو که یکی پس از دیگری روی گونه ام روونه میشدن رو با دست پس زدم و اخرین وسایل ته جعبه رو هم دراوردم. دوتا

عکس بدون قاب و تقریبا کوچیک که توشون فقط مامان و بابام رو میشناختم، عروس دامادی هم با لبخند خیره دوربین بودن.

عکس رو به برگردوندم ولی پشتش فقط تاریخ "هزار و نهصد و نود و دو" نوشته شده بود. عکس بعدی رو برداشتم. باز هم

مامان و بابام توی عکس بودن و عروس هم همون عروس عکس قبلی بود اما اینبار با چهره ای ناراحت و شکمی بالا اومده

کنار یک داماد دیگه. با اخم عکس رو برگردوندم که اینبار روش تاریخ " هزار و نهصد و نود و سه" بود. اخرین عکس رو

هم دستم گرفتم و گذاشتم روی دوتا عکس قبلی، نوزاد بامزه ای که چشم هاش رو بسته بود. عکس رو برگردوندم که از دیدن

نوشته پشتش چهره ام سوالی شد. "آروان – هزار و نهصد و نود و سه" یعنی خود اروان خبر داره که پدرش مرد توی عکس

دوم نیست؟ یعنی پدر آرویر و شروین با پدر آروان یکی نیست؟ یعنی چی؟ با صدای آرامش ناخداگاه شونه هام از ترس پرید.

_پیدا کردم...یه لپ تاپ اینجاست.

هر سه عکس رو گذاشتم تو جیبم و رفتم سمت دخترا.

- امیدوارم کار کنه.

اروم سرم رو تکون دادم.

_اره منم همینطور.

از زیر زمین اومدیم بیرون و درجا لپ تاپ رو زدیم به شارژ و روشنش کردیم اما با دیدن درخواست رمز ورود لبمون اویزون

شد.

_حالا چیکار کنیم؟ ما که رمز نداریم.

ارام دستش رو طرف صورتش نگه داشت.

_امکان نداره باید توی اون حرف های اون مرده یا همون عمو رمزی عددی چیزی بوده باشه.

ارامش یهو شوکه صاف نشست.

_آره اره بود، هجده..هفده...یازده؟

_امتحان کن.

رمز رو زد که اِرور داد.

_این نیست.

ارام با فکری مشغول دستش رو گذاشت روی ساعد آرامش.

_ولی رمزش روند تر بود، یه چیزی عین تاریخ روز تولد خودمون، یه چیزی مثل هجده، هفده، ده.

ارامش تند تند رمزی که ارام گفته بود رو زد و بعد از چند ثانیه قفل باز شد. با هیجان نفس راحتی کشیدیم ولی با شکسته شدن

شیشه ها و افتادن چیزی تو خونه لبخند از روی لبمون محو شد و بند دلم پاره شد. دود شدیدی کل خونه رو برداشت به سرفه

انداختتمون. تلو تلو خوران از جام بلند شدم ولی درنهایت مجبور شدم تکیه به مبل بشینم رو زمین. ادم های زیادی همراه با

ماسک های مخصوص وارد خونه شدن که یکیشون با گیجی شروع کرد دور خودش چرخیدن. یکی دیگه اشون دستش رو روی

شونه طرف گذاشت.

_چی شده آری؟

با درد چشمم رو بستم. آروان دروغگو، پس نقشه خودتون بود.

آروان در حالی که شوکه اطراف رو نگاه میکرد داد زد:

_نمیشه، امکان نداره...امکان نداره.

صداش بیشتر و بیشتر تو گوشم پیچید و در نهایت همراه شد با افتادنم رو زمین و سیاه شدن اطرافم...

آرامش

آروم اروم چشم هام رو باز کردم و در هینی که گیجگاهم رو ماساژ میدادم با گیجی نشستم تو جام. با دیدن فضای آشنای اتاقی که

توش بودم شوکه از جام بلند شدم. امکان نداره...امکان نداره. با وحشت دور خودم میچرخیدم. انگار منتظر بودم که آرام یا

دلارام از خواب بیدارم کنن و بگن که فقط یه کابوس بود و ما هنوز تو خونمونیم. تو یک لحظه سرجام بی حرکت موندم و

درجا بعدش مثل یه جنون گرفته سرم رو چسبیدم و شروع کردم به جیغ های هیستریک کشیدن و پرت کردن وسایل. مثل دیوونه

ها رفتم رو تخت و میله های فلزی پنجره کوچیک و باریک روی دیوار رو چسبیدم و شروع کردم با همون جیغ های هیستیریک

به کشیدنش که یهو یکی از پشت گرفتتم و آوردتم پایین. با دیدن شروین خشم بی پایانی سر تا سر وجودم رو گرفت و باعث شد با

حرص بزنمش و داد جیغ بکشم:

_لعنت به همتون. دیگه چی از جونمون میخواید؟ چرا راحتمون نمیزارید؟

_یه لحظه آروم باش.

با حرص یقه‌اش رو گرفتم تو مشتم و درست تو یک وجبی صورتش داد زدم:

_شروین من باید از این جا برم، میفهمی؟ من باید از اینجا برم، نمیتونم.

صدام و انرژیم شروع کرد آروم آروم به تحلیل رفتن.

_دیگه نمیتونم...دیگه واقعا نمیتونم.

در همون هین که یقه اش رو چسبیده بودم پاهام شروع کرد به شل شدن و خودش هم انگار متوجه این موضوع شد چون که تو

بغلش محکم نگهم داشت و هم زمان با من نشست رو زمین.

_یه دقیقه آروم باش بزار نفست بالا بیاد.

بی جون زدم به دستش که روی بازوم بود.

_کاش نفسم بره دیگه توی این جهنم بیدار نشم...ازت متنفرم...از همتون متنفرم...

آرام

با عصبانیت کوبیدم رو در و داد زدم:

_آرویر رستگار میدونم داری حرف هام رو میشنوی، پس خوب به چیز هایی که میگم گوش کن. من فکر می کردم تو مردی

ولی تو یه نامرد به تمام معنایی، یه نامرد دروغگو که به قولش عمل نکرد. اگه انقدر مرد نبودی که به قولت عمل کنی واسه

چی اصلا قول دادی؟ واسه چی دل منو خوش کردی؟ واسه چی نامردِ پست؟

قدم هاش به سمت در اتاق اومد و بعد هم صدای آرومش پیچید تو فضای ساکت اتاق.

_متاسفم.

اینبار قدم هاش از اتاق دور و دور تر شدن که دوباره با عصبانیت و جیغ کوبیدم رو در.

_نرو، نمیتونی منو اینجا تنها بزاری لعنتی. تو قول دادی...قول دادی عوضی...قول دادی.

با بغض و چونه لرزون نشستم رو زمین که یهو صدای چرخش کلید تو قفل اومد. با فکر این که آرویره خشمگین از جام بلند شدم

اما با دیدن فرد نا آشنایی که وارد اتاق شد خشمم جاش رو به تعجب داد.

_آرویر کجاست؟

ریلکس لبخندی زد و سلام داد که دوباره با حرص سوالم رو تکرار کردم.

_گفتم ارویر کجاست؟

_آرویر رفت ولی بزار ما بهم معرفی بشیم، هووم؟

بی حرف با یه اخم کمرنگ نگاهش کردم.

_من کوروشم.

با شنیدن اسم کوروش رادار هام فعال شدن. این که رئیس بانده، چرا اومده اینجا؟ خوشتیپ تر و جوون تر از سنش بود. زیر لب

گفتم:

_منم آر...

_آرامی. اسمتو میدونم.

ناخداگاه به خاطر آروم بودنش زمزمه کردم:

_میخوام از اینجا برم.

_چرا؟

خیلی زود حرص لونه کرد توی چشم هام و لحنم.

_واقعا میگی چرا؟ چطور همچین سوالی میپرسی؟ من این جا زندانی‌ام، چرا باید بخوام بمونم؟

_خب میتونی دیگه اینجا زندانی نباشی.

یه ابروم رو انداختم بالا.

_یعنی چی؟

تکیه‌اش رو از دیوار برداشت و اومد سمت منی که روی تخت نشسته بودم. آروم جلوم روی پاهاش نشست و دست های سردم

رو تو دستش گرفت. تک خنده ای کرد و گفت:

_دست هات چقدر سرد و سفیدن.

سرم رو انداختم پایین.

_به خاطر کم خونیه.

_پس فکر کنم خیلی ها آرزوشونه کم خونی بگیرن و پوستشون مثل تو انقدر قشنگ و بلوری باشه.

چیزی نگفتم که با اون یکی دستش سرم رو اروم اورد بالا رو به روی خودش.

_از زمانی که آوردنتون این جا شیفته تو شدم، قدرتمند بودنت، قوی بودنت، خنده هات. تو این چند ماه تبدیل شدی به ملکه ذهنم،

ملکه ای که دلم میخواد از ذهنم بیارمش بیرون و بشه ملکه واقعی خودم، ملکه عمارتم.

با گیجی چشم های اشکیم رو دوختم بهش. لبخند نگرانی زد و با مهربونی که به ظاهرش نمیومد موهای نارنجی فِرَم رو پشت

گوشم زد.

_میدونم الان گیج شدی و نیازی نیست فعلا چیزی بگی، بهت زمان میدم تا فکر هات رو جمع و جور کنی.

از جاش بلند شد اما هنوز اولین قدم رو بر نداشته بود که در با شتاب باز شد. آرویر با نفس نفس جلو در ایستاده بود و به من

نگاه میکرد، انگار میخواست مطمئن بشه همه چی رو به راهه. بعد از چند ثانیه نگاهش رو از من گرفت و دوخت به کوروش.

_کوروش؟...تو اینجا چیکار میکنی؟

_اومده بودم یه سر به آرام بزنم...من دیگه میرم. به حرفام خوب فکر کن آرام.

بعد هم از در رفت بیرون که آرویر درجا اومد سمت من.

_کوروش چیکار داشت اینجا؟ چی بهت گفت؟

_به تو هیچ ربطی نداره.

هنوز از حرفم چند ثانیه هم نگذشته بود که حجوم اورد سمت من و از بازوم بلندم کرد.

_دیوونم نکن آرام، مثل آدم بگو چی بهت گفت؟

تو اون فاصله نیم وجبیمون چنان داد میزد که فقط میتونستم شوکه نگاهش کنم. حتی از اولین باری که دیدمش هم عصبانی تر

بود. یکم خودم رو جمع و جور کردم و با عصبانیت در برابر داد زدن هاش ایستادم.

_من هیچی به توئه پست نمیگم.

_یه فس کتک بخوری میگی.

_بزن...من دیگه از کتکای تو نمیترسم چون بدترین ضربه ای که میتونستی بهم بزنی رو حس کردم. به دروغ قول دادنت صد

برابر کتکی که حرفشو میزنی درد داشت.

برای چند ثانیه با بهت و ناراحتی نگاهم کرد ولی دوباره آتیش خشمش برگشت سر جاش.

_راجب این مسئله بعدا حرف میزنیم. الان بحث راجب اینه که کوروش چی بهت گفت.

با حرص فکم رو روی هم فشردم.

_برو به جهنم.

تا خواستم برگردم بازوم رو محکم کشید سمت خودش و تا به خودم بیام یک طرف صورتم سوخت و پرت شدم رو زمین. با بهت

و درد در حالی که دستم رو صورتم بود نگاهم رو دوختم به صورت خشمگینش. چونه‌ام از بغض لرزید و با همون حال رو

بهش داد زدم:

_بیشرف از مردونگی فقط زدنو یاد گرفتی؟ تو باید بری دکتر احمق، باید درمان بشی.

_به خدا قسم آرام اگر حرف نزنی همین جا انقدر میزنمت که نتونی از جات بلند بشی.

اشک هام بی پروا روی گونه ام سرازیر بودن. آرام تو کی به این روز افتادی؟ کی به اینجا رسیدی که گریه کنی؟ حتی آرویر هم

با شوک به اشک هام نگاه میکرد. با بغض گفتم:

_گفت اگر بخوام میتونم از اینجا برم...برم پیشش توی عمارتش.

با حرص مشتش رو کوبید تو دیوار و دستش رو لای موهاش کشید. چند ثانیه ای مکث کرد و یهو برگشت سمتم که قلبم ریخت.

چون هنوز نشسته بودم رو زمین مجبور بودم سرم رو بگیرم بالا که بتونم ببینمش و این ترسناک ترش میکرد.

_تو چی گفتی؟

بی حرف خیره نگاهش کردم که از دادش شونه هام پریدن.

_تو چی گفتی میگم.

از فشار عصبی زدم زیر گریه و هیستریک جیغ زدم:

_هیچی، هیچی نگفتم. خیالت راحت شد؟ دست از سرم بردار.

_آرام اگه دروغ گفته با...

از حرص با جیغ پریدم وسط حرفش.

_من مثل تو نیستم.

سرم رو گذاشتم رو پام و شروع کردم بلند بلند گریه کردن. دستش که رو شونه‌ام نشست با عصبانیت پس زدم.

_دیگه به من دست نزن...هیچ وقت.

_آرام به خودت قسم که هیچ چاره ای جز این نداشتیم. چون رمز رو میدونستید یا باید میکشتیمتون یا برتون میگردوندیم اینجا. ما

شاید همه کاره به نظر بیایم ولی دستور اخرو کوروش میده.

چیزی نگفتم، یعنی جوابی نداشتم. حرف هاش بدجور بوی منطق میداد. بی توجه بهش رفتم رو تخت دراز کشیدم و نگاهم رو

دوختم به پنجره کوچیک آهنی که نور افتاب با زور خودش رو از لای نرده هاش عبور میداد. دستش که لا به لای موهام پیچید و

لب هاش که روی پیشونیم نشستن باعث شد چشم هام هم بسته بشن.

_اینو بدون که من تنها راهی که به نفع تو بود رو انجام دادم. راجب کوروش هم باید یه نقشه درست و حسابی بکشیم، اون وقتی

دختری رو بخواد دیگه ولش نمیکنه.

باز هم سرکشانه چیزی نگفتم. چند ثانیه ای نگاه خیرش رو روی خودم حس کردم تا اینکه تخت صدای کوچیکی داد و قفل شدن

در نشون از رفتنش بود...

دو روز بعد

دلارام

دو روزی از بودنم اینجا میگذره. آروان چند باری اومد و فقط و فقط با سکوت من مواجه شد. انگاری عوض شده، نمیدونم ولی

یجوری آروم شده. حتی هنوز هم نمیدونم اون روز تو خونه ما از دیدن چی شوکه شده بود. تکیه دادم به دیوار و خیره شدم به

پنجره رو به روم. کاش یه پرنده بودم، میتونستم بال هام رو باز کنم پر بکشم برم یه جایی دور از این همه دروغ و راز و سیاهی

ولی حیف...یک انسانم، تا ابد زندانی.

با صدای باز شدن در حتی برنگشتم. حدس این که کیه سخت نبود.

_غذات رو اوردم.

و باز هم سکوت همیشگی من.

_نمیخوای چیزی بگی؟

وقتی چیزی از من نشنید پشت به من رو زمین، تکیه به تختی که روش پاهام رو تو بغلم جمع کرده بودم نشست.

_باشه حالا که تو حرف نمیزنی من میخوام حرف بزنم، میخوام از همه چی برات بگم، از چیزایی که به هیچکس تا الان

نگفتم...خونوادم از جوونی تو همین سازمان کار میکردن، همین جا هم آشنا شدن و ازدواج کردن. بعد از یک سال من به دنیا

اومدم. تو خونواده ما هیچ چیزی از محبت وجود نداشت، فقط خشم و قتل و نفرت بود. هیچ وقت از خونوادم حرف های محبت

آمیز نشنیدم، هیچ کدوممون نشنیدیم، چه من، چه آرویر، چه شروین. خونوادم آدمای نرمالی نبودن و انگار از کتک زدن ما

لذت میبردن، بیشتر از همه من. دلارام...هیچ وقت نگاه سرشار از نفرت مامانم موقعی که با کمربند و بابام هم ما مشت و لگد

میزدتم رو یادم نمیره...نمیگم شروین و آرویر رو نمیزدن، میزدن ولی نه به اندازه من. بیشتر مواقع هرجوری بود جلوی کتک

خوردنشون رو میگرفتم...

پوزخند تلخی زد که ندیدمش اما صداش به گوشم رسید.

_ولی هیچ کس نبود جلوی کتک خوردن منو بگیره، اصلا مگه میشد بزارم آرویر و شروین خودشونو بندازن جلو. از

اسمم متنفرم چون هر موقع اونا صدام میکردن یا قرار بود داد بزنن سرم یا تحقیرم کنن یا کتک بخورم. هر چقدر بزرگ تر

میشدم سرد تر و بی روح تر میشدم و حالم از همه چی بهم میخورد، از اونا، سازمان، همه چی. تنها آدم هایی که دوستشون

داشتم آرویر و شروین بودن. هفده سالم بود که یک شب اتفاق های همیشگی تکرار شد ولی دیگه من اون آروان کوچولوی

ضعیف نبودم، قدرت داشتم. راستش خودمم نمیدونم اون موقع چی شد، یک لحظه بود، وقتی به خودم اومدم هردوشون خونی رو

زمین افتاده بودن. بابام درجا مرده بود اما مامانم...هه تا آخرین نفس از نفرتش به من و بابام میگفت. من کشتمشون و هیچ وقت

نفهمیدم واقعا چرا از من متنفر بودن.

یک عکس از جیبش درآورد.

_به دست کوروش وارد سازمان شدیم اما نه واسه همکاریی که کوروش فکر میکنه، واسه انتقام، واسه نابودی این سازمان لعنتی

که گند زد به زندگی من و خیلی های دیگه. این عکس هر روز باهامه تا یادم نره واسه چیه که الان اینجام، تا یادم نره چرا انتقام

میگیرم.

عکس رو بدون این که برگرده سمتم گذاشت جلوم. دلم براش میسوخت و از طرفی تصور این که مادر و پدرش رو کشته

ترسناک بود. عکس رو گرفتم تو دستم ولی با دیدن زن و مردی که تو عکس بودن اخم هام رفت تو هم.

_ولی این که پدرت نیست.

با تعجب برگشت سمتم.

_ چی؟

_صبر کن.

عکس هایی که از زیر زمین برداشته بودم رو از توی جیب بزرگ جام سوتم دراوردم و شروع کردم به توضیح دادنش.

_این عکس نشون میده مادر تو با این اقا سال هزار و نهصد و نود و دو ازدواج کرده ولی عکس بعدی که مال هزار و نهصد و

نود و سه شکم مادرت حداقل هفت، هشتم ماهه اس اما داره با این یکی اقا که تو توی عکس نشونش دادی ازدواج میکنه. عکس

نوزادی توام مال هزار و نهصد و نود و سه، هر جوری هم حساب کنیم یا بگیم مسئله خیانت بوده باز هم نمیشه منکر این شد که

جوونی های این داماد اولی یا همون پدر واقعیت شبیه تو نیست، مثل سیبی هستین که از وسط نصف شده.

بعد از توضیحاتم با دست های لرزون خیره موند به عکس ها.

_این...این مردی که تو میگی بابامه...این مرد کوروشه.

این بار من بودم که شوکه بهش نگاه میکردم. دوباره نگاهش رو برگردوند سمت عکس ها و با قطره اشکی که از چشمش پایین

ریخت بند دلم پاره شد.

_آ...آری؟

_نمیشه...نمیشه اون پدر من باشه، نمیشه خون اون تو رگ های من باشه، نمیشه من شبیه اون باشم. من رستگارم...من کمالی

نیستم.

سرش رو بلند کرد و چشم های اشکیِ مشکیش رو دوخت بهم.

_بگو اشتباهه دلارام، بگو همش یه خوابه، بگو من هنوز هم یه رستگارم، بگو آرویر و شروین برادرای من هستن...تورو خدا

بگو.

با دیدن این حجم از درموندگیش انقدر غصه تو دلم رووونه شد که به کل دروغ و نامردیش رو از یاد بردم. آروان رستگار، سنگ

دل ترین آدم دنیا این جا رو به روی من داره گریه میکنه. با شوک و ناراحتی صورتش رو تو دستم گرفتم و پیشونیش رو

بوسیدم.

_آروم باش...آروم.

با بغض لب زد:

_چطوری آروم باشم؟...کسی که نقشه نابودیش رو کشیدم پدرمه؟ همینه...واسه همینه که مامان و بابام ازم متنفر بودن، چون من

پسر کوروش کمالی‌ام ازم بیزار بودن.

با بغض دفترچه خاطراتم و خودکار کنارش رو که هردوش رو اینجا ازشون گرفته بودم از تخت انداختم پایین و آروان رو جاش

کشیدم بالا که رو تخت نشست و بی مکث محکم کشیدمش تو بغلم.

_آروم باش آری...آروم.

با گریه ای که دلم رو اب میکرد نالید:

_دیگه آری نیستم، برای اولین بار تو زندگیم نمیخوام آری باشم، نمیخوام از...از...

فشار دستش دورم بیشتر شد و این نشون میداد هنوز هم گفتن اسمش براش سخته. در حالی که من رو تو بغلش میفشورد دادی

توی گلو کشید و پیشونیش رو به شونه‌ام فشار داد. با نگرانی دستم رو لای موهای پر پشت قهوه ایش کشیدم و زمزمه کردم:

_هیییش، چیزی نیست، چیزی نیست.

باز هم با گریه ادامه داد:

_دلارام دیگه نمیخوام از...آروان رستگار بودن فاصله بگیرم، من هنوزم یه رستگارم...میخوام باشم.

محکم من رو تو بغلش گرفته بود و بلند بلند گریه میکرد. این بلند ترین و از ته دل ترین گریه ای بود که تا به الان شنیده بودم،

بلند و بی وقفه، انگار داشت عقده و بغض تمام سال های زندگیش رو الان خالی میکرد. یهو خودش رو از بغلم کشید بیرون ولی

فاصله رو کم نکرد.

_ میدونم...میدونم آدم بدی هستم، ولی به خدا مثل کوروش نیستم، مگه نه؟

پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم.

_معلومه که تو مثل اون نیستی، تو آدم خوش قلبی هستی فقط خیلی وقته از چیزی که واقعا هستی فاصله گرفتی، خودتو پیدا کن

آری...آروان.

یه چند ثانیه ای خیره نگاهم کرد و بعدم آروم آروم سرش رو روی پام گذاشت. شده بود مثل یه پسر بچهِ کوچولو...کی میتونه از

یه پسر بچهِ تنهایی که انقدر نیاز به محبت داره کینه ای به دل بگیره، واقعا کی میتونه؟....

آرام

با استرس پام رو تکون میدادم ولی هیچ فکری راجب اینکه چجوری به کوروش بگم نه تو ذهنم نمیومد. مگه عقلم رو از دست

دادم که با ادمی که دست کم بیست سالی ازم بزرگ تره و از قرار معلوم سر دسته خلافکار هاست بخوام برم زیر یک سقف؟

آدمی که انقدر راحت ادم ها رو قاچاق میکنه یا میکشه به همون راحتی هم میتونه یه بلایی سر من بیاره. با این فکر لرزی سر

تا سر وجودم رو گرفت. صدای چرخیدن کلید تو قفل که اومد ترسیده از جام بلند شدم ولی از دیدن اروير یه نفس راحت کشیدم.

_خوبی؟

_نه نگرانم.

_بشین.

دوباره نشستم رو تخت و آرویر هم صندلی رو اورد و رو به روی من نشست.

_آرام...میخوام یه چیزی بهت بگم.

_چی؟

_ببین پیشنهادی که میخوام بهت بدم چیز راحتی نیست ولی میشه گفت تنها راه خلاص شدنت از کوروشه.

بی حرف خیره شدم بهش تا حرفش رو ادامه بده. دست هاش رو تو هم قلاب کرد و دوباره سرش رو برگردوند سمت من.

_کوروش فقط دنبال دختراست، منظورم رو که از دختر میفهمی؟

سرم رو با شک تکون دادم.

_توام دختری درسته؟ یعنی منظورم اینه ....

با خجالت سرم رو به معنای اره تکون دادم.

_ببین کوروش بعد از هر چیزی به این موضوع فکر میکنه. اون براش خیلی مهمه کسی که دوستش داره قبلا با کسی نباشه

نه این که بگم چون دختری پی تو گرفته، نه اگر اینجوری بود سراغ آرامش یا دلارام هم میرفت.از تو خوشش اومده

اما...اگر نباشی ازت میگذره.

_خب...اره میتونیم بهش بگیم پس ..

_به همین راحتی نیست.

_یعنی چی؟

_تو کوروشو نمیشناسی. اون نمیاد بر اساس حرف ما یا تو چیزی رو قبول کنه، باید بهش ثابت بشه.

_خب راه دیگه ای به غیر از دروغ گفتن نداریم.

_چرا یه راه هست.

_چه راهی؟

چند ثانیه ای خیره نگاهم کرد و با حرفی که زد حس کردم یه سطل آب یخ رو خالی کردن روم.

_ اینکه دیگه دخترز نباشی...اسم من روی تو باشه...

اولین قطره اشک، دومین قطره اشک، دلم میخواست داد بکشم. تمام حرصم رو با یک چک تو صورتش خالی کردم. صدام

میلرزید ولی باعث نشد ساکت بمونم.

_من فکر کردم تو آدمی، فکر کردم واقعا میخوای کمکم کنی ولی انگار تو فقط به فکرِ خودتی.

خواستم از کنارش رد بشم که از جاش بلند شد و محکم من رو برگردوند سمت خودش.

_چرت و پرت نگو آرام. من اگر فقط به فکر خودم باشم دختر زیاد دورم هست نیازی به تو ندارم پس اینو بفهم که

دنبال سوء استفاده نیستم، اینو گفتم چون تنها راهمون بود.

با چونه لرزون زل زدم بهش. قبل از این که چیزی بخواد بگه بغضم ترکید که هم زمان باهاش نشستم رو زمین. بلند بلند مثل یه

ادم بی پناه گریه میکردم.

_یه راه دیگه ام هست، باید باشه.

رو به روم نشست و با مهربونی دستم رو گرفت.

_فکر کردی اگر راه دیگه ای بود من انجامش نمیدادم؟

_من این کارو نمیکنم.

_آرام وقت نداریم. تا فردا میتونم بهت وقت میدم که تصمیمت رو بگیری.

چیزی نگفتم و فقط به گریه کردن ادامه دادم. ارویر هم نفسش رو فوت کرد بیرون و از اتاق رفت. اخه چی کار کنم؟ چرا هیچ

راه دیگه ای به ذهنم نمیرسه؟ ابرم در برابر نجات از کوروش؟ محاله این کار رو بکنم. انقدر فکر و خیال و گریه کردم که از

خستگی همونجا رو تخت خوابم برد...با حس نوازشی روی موهام کم کم هوشیار شدم اما انقدر خوابم میومد که توان باز کردن

چشم هام رو نداشتم. فقط تونستم بچرخم و سرم رو تو بغل کسی که میشد حدس زد آرویره فرو ببرم ولی با بوی عطر غریبه

ای که تو بینیم پیچید چشم هام به صورت خودکار باز شدن. با هل خودم رو کشیدم عقب و ترسیده چسبیدم به دیوار که کوروش

به معنای آروم باش دست هاش رو اروم بالا و پایین کرد.

_آروم باش آرام...ببخشید نمی خواستم بترسونمت ولی انقدر قشنگ خوابیده بودی که نتونستم نوازشت نکنم.

نفسم رو فرستادم بیرون و دست های سردم رو به صورتم کشیدم.

_فکر هاتو کردی؟

_م...من...

دستش رو با آرامش رو صورتم گذاشت.

_آروم...یه چند تا نفس عمیق بکش...ببین عزیزم بهت میگم خوب فکر کن چون میخوام جواب آره رو از خودت بشنوم،

نمی‌خوام بگی نه و مجبور بشم به زور ببرمت، نمی خوام تو ذهنت از من یه هیولا باشه.

با بغض بهش خیره موندم. پس داشت بهم میفهموند نه گفتنم تغییری ایجاد نمیکنه. سمتم خم شد و پیشونیم رو عمیق بوسید و باعث

شد کل وجودم یخ ببنده.

_همه چیزو اماده میکنم که توی این چند روز آینده بیام دنبالت...

دستش رو از بازوم تا سر انگشت هام نوازش وار کشید پایین.

_بی صبرانه منتظرم که مال من بشی.

حرفش وحشت بی اندازه ای رو انداخت به جونم، وحشتی بیشتر از عکس العملم نسبت به حرف آرویر.

_فعلا عزیزم.

با رفتنش درجا زدم زیر گریه و صورتم رو توی دستم فشوردم. خدایا چرا انقدر اذیتم میکنی؟ چرا مجبورم میکنی بین بد و بدتر

یکی رو انتخاب کنم؟ سرم رو از توی دست هام بلند کردم و نگاهم رو دوختم به تاریکیه شب که عجیب شباهت زیادی به زندگیِ

الانم داشت. با همون درموندگی از جام بلند شدم و در رو زدم که نگهبان بازش کرد.

_چیه؟

بریده بریده گفتم:

_میخوام آرویرو ببینم.

_بیا.

در حالی که از بازوم گرفته بودتم از اتاق بردتم بیرون. عمارته انقدر بزرگ بود که حس میکردی توش گم میشی. از پله های

مرمریش رفتیم پایین که رسیدیم به یک سری در چوبی. نگهبانه یکیش رو زد و ایستاد.

_بیا تو.

نگهبان فرستادتم تو و دوباره در رو بست. آرویر انقدر تو کتابی که میخوند غرق بود که متوجه اومدن من نشده بود.

_کارتو بگ...

سرش رو اورد بالا که با دیدن رنگ پریده و صورت اشکی من با ترس از تخت دو نفره ای که روش دراز کشیده بود بلند شد.

_آرام چی شده؟

نمیتونستم حرف بزنم، حس میکردم یک کلمه ام به خاطر بغض توی گلوم از دهنم بیرون نمیاد. از بی پناهی محکم خودم رو

انداختم تو بغلش و شروع کردم بلند بلند گریه کردن. اولش شوکه سر جاش ایستاده بود اما بعد از چند ثانیه اونم محکم تر من رو

به خودش فشورد. از پشت بلوزش رو محکم تو دستم فشار میدادم و بدون لحظه ای مکث زار میزدم. خالی نشدم، هنوز دلم پر

بود ولی حداقل میتونستم نفس بکشم. با سکسکه‌ای که از گریه‌ام مونده بود خودم رو از بغلش کشیدم بیرون. در حالی که سرم

پایین بود آروم گفتم:

_یکم پیش کوروش اومد...فکر میکردم با یه نه میتونم ازش خلاص بشم ولی یجورایی تهدید کرد که حتی بگم نه هم به زور

میبرتم.

سرم رو آوردم بالا که یه قطر اشکی سمجی دوباره از چشم هام رها شد. عجیب چشم هام جدیدا خسته نمیشدن از باریدن.

_نمیخوام باهاش برم، نمیتونم طاقت بیارم...من...من...

دستش که رو لبم نشست حرفم نصفه موند.

_میدونم.

با بغض لب زدم:

_چاره ای برام نمونده.

خودش رو بهم نزدیک تر کرد و پیشونیم رو عمیق بوسید. از درون گرم بودم و از بیرون بدنم هنوز سرد. لب هاش رو که از

روی پیشونیم برداشت چشم هام رو باز کردم. قلبم مثل یه گنجشک وحشت زده از قفس خودش رو به این ور و اون ور میکوبید.

از ترس، از استرس و حتی هیجان...اما اشک یک لحظه ام دست از سرم بر نمیداشت. نگاهش آروم و با مکث سر خورد سمت

لب هام و . در همون هین بردتم رو تخت و خودش هم بعد از این که تی شرتش رو دراورد

روم خیمه زد. ناخداگاه کف دست هام رو روی بازوهای عضلانیِ برنزهش گذاشتم که لبخند ارومی زد و دست های ظریفم

رو بین دست های مردونه‌اش گرفت.

_چرا انقدر سردی؟

_ به خاطر کم خونی و استرسمه.

_هیچی واسه ترسیدن نیست باشه؟

اروم سرم رو تکون دادم که روی دست هام رو بوسید و نگاه گرم و گیراش رو توی چشم هام دوخت.

_خودم این دست های کوچولوتو گرم میکنم.

و باز هم قبل از این که به خودم بیام اسیر بوسه‌اش شدم. اتفاقی که نباید میفتاد افتاد، یا شاید هم باید میفتاد. الان که به

اون شب فکر میکنم متعجب میشم، اون شب آرویر اون آرویر همیشه نبود. دیگه خبری از اون مرد خشن و عصبی و بداخلاق

نبود، آدم جدیدی رو میدیدم. آدمی که با تمام بی تابی هام و پس زدن هام مدارا کرد، آدمی که با صبر و حوصله باهام راه میومد

تا اذیت نشم، هرجا گریه کردم و ترسیدم آرومم کرد، انگار من بُت بودم اون یه بُت پرست. با تمام این ها بازم یکم درد

داشتم ولی بیشتر خسته بودم، انقدر خسته که بی مکث بی خبر از سرنوشتی که برامون نوشته شده بود تو آغوشش خوابم برد...

آروم آروم چشم هام رو باز کردم، آفتاب با شدت خودش رو به چشم هام میزد. با کلافگی دستم رو گذاشتم جلو صورتم که یهو

پرده ها کشیده شدن و تازه تونستم اطرافم رو ببینم.

_ببخشید یادم رفته بود پرده رو بکشم.

نگاهم برگشت سمتش، فقط یک شلوارک پاش بود و بالا تنه‌اش کماکان بدون لباس.

_الان میگم برات صبحونه و مسکن بیارن.

صبحونه؟ مسکن؟ این ملافه...من چیکار کردم؟ سینوس هام شروع کردن به سوختن و کم کم اشک راهش رو به صورتم

باز کرد. آرویر فوری با نگرانی اومد سمتم و دستش رو گذاشت رو صورتم.

_جونم عزیزم؟ درد داری؟

درد داشتم؟ آره، از هر جهت، دلم، کمرم، مغزم، قلبم، همه وجودم درد بود. با بغض لب زدم:

_من چیکار کردم؟

غمگین نگاهم کرد و کشیدتم تو بغلش.

_هییس دیگه گریه بسه، دیشب به اندازه کافی گریه کردی.

_اشتباه کردم...باید اول با آرامش و دلارام مشورت میکردم.

دوباره صورت گریونم رو بین دست هاش گرفت.

_آرام باید تلاش کنی ذهنتو جمع و جور کنی. میدونم نگرانی و ترسیدی اما الان وقت بهم ریختن نیست باشه؟

نگاهش اطمینان و آرامش داشت، دقیقا همون چیزی که یه آدم ترسیده بهش نیاز داره. اروم سرم رو تکون دادم که با لبخند

پیشونیم رو بوسید.

_میخوای یه دوش بگیری؟

سرم رو به معنای تایید تکون دادم و پتوی سفید رنگ نازک روی تخت رو بیشتر دور خودم پیچیدم و از جام بلند شدم. آرویر

درحالی که کماکان با نگرانی خیره بهم بود دستش رو دراز کرد سمتم تا با گرفتن بازوم کمکم کنه بدون نگاه کردن بهش دستم رو

به معنای ایستادن جلوش نگه داشتم و خودم مسیر حموم رو پیش گرفتم. شت مشکی طلایی حموم در عین زیبا بودن دلگیر بود.

تند تند دوشی گرفتم و بعد از این که لباس خصوصیمو رو شستم و با سشوار خشکش کردم، حوله سفید رنگ کوتاهی که برام

گذاشته بود رو دور خودم پیچیدم. تا از حموم اومدم بیرون با نگرانی از جاش بلند شد.

_ خوبی؟

باز هم سرم رو به معنای تایید تکون دادم.

_میخوام برم اتاقم.

_بزار اول موهاتو خشک کنم.

_ن...

قبل از این که بتونم حرفم رو کامل کنم دستش رو گذاشت رو شونه‌ام و نشوندتم رو صندلی جلوی اینه. جای دست های گرمش

روی پوست سردم زوق زوق میکرد. از پشت سر سینی صبحانه رو گذاشت روی میز.

_ تا تو صبحونتو بخوری منم موهاتو خشک میکنم.

_نمیخورم...فقط قرص مسکن میخوام.

_تا صبحونت تموم نشه خبری از قرص نیست.

شاکی بهش از توی اینه نگاه کردم. با این که میدونستم قیافه‌ام رو دیده ولی خودش رو زد به اون راه و سشوار رو روشن کرد.

لقمه کوچیکی گرفتم ولی دلم نمیومد تنها بخورم، کلا وقتی کسی کنارم باشه نمیتونم بدون اون شخص چیزی بخورم. لقمه رو

گرفتم بالا سمت دهنش که با تعجب اول به لقمه و بعد به من نگاه کرد.

_بخور دیگه دستم خشک شد.

_میل ندارم، من صبح صبحونه فقط دوتا شکلات میخورم.

_بخور وگرنه از گلوم پایین نمیره.

یه تک خنده خوشگل کرد و لقمه رو خورد، من هم با خیال راحت شروع به خوردن کردم. یه لقمه خودم میخوردم و یه لقمه ام

به ارویر میدادم تا بالاخره هم صبحونه هم خشک شدن موهام تموم شدن.

_میشه بهم مسکن بدی؟

_ اره.

بهم یه مسکن داد که درجا با یه لیوان اب خوردمش. آرویر بی حرف لباس هام که حالا تا شده بود رو سمتم گرفت که بینش فقط

یه بلوز مردونه سفید جدید بود.

_گفتم شاید نخوای دوباره لباس تکراری بپوشی، دیگه فقط همین بلوزو پیدا کردم که شاید بهت بخوره. مال خیلی وقت پیشه و

همون موقع ام اندازم نشد برای همین نوئه.

لباس ها رو ازش گرفتم و تشکری زیر لب کردم. لبخندی زد و پشت بهم رو تخت نشست.

_قول میدم نگاهت نکنم...البته شاید زیر چشمی یه نگاهی انداختم.

اروم زدم زیر خنده، این آرویر امروز برام خاص و عجیب بود.

_عه مثل این که خوشت اومد، می خوای اصلا کلا برگردم نگاهت کنم؟

و بعد از این حرف اروم اروم سرشو برگردوند که زدم رو بازوش.

_شیطنت نکن، برگرد ببینم.

حوله رو از دورم باز کردم و لباسم رو پوشیدم. آرویر در حالی که یه دستش رو چشمش بود برگشت سمتم و بلوز رو از

روی تخت داد بهم. همین که دکمه های بلوز رو بستم بوی عطرش توی بینیم پیچید. با لذت چشم هام رو بستم و نفس عمیقی

کشیدم. همیشه به بوی عطر خیلی اهمیت میدم و میشه گفت آدم ها رو از روی عطر خود تنشون یا عطری که استفاده میکنن از

نظر شخصیتی شناسایی میکنم. با یاداوری فضای دورم از فکر اومدم بیرون و با خجالت آستین های بلوز رو تا آرنجم زدم بالا و

شلوار چسب مشکیم رو پوشیدم. خواستم چیزی بگم که چشمم به ملافه عوض شده خورد و باعث شد دوباره بغض بشینه تو گلوم،

نگران بودم از این که اشتباه کرده باشم.

_تموم شد؟

_اره برگرد.

با برگشتنش چند ثانیه ای سر تا پام رو برانداز کرد و کم کم لبخند مهمون لب هاش شد.

_چیه؟

_اولین بار که این بلوزو سفارش دادگ عصبانی بودم که چرا کوچیکه ولی انگار سرنوشت از اول میدونست یه روزی یه

خانوم کوچولو قراره این لباسو بپوشه و خیلی‌ام بهش بیاد.

پروانه های دلم بال زدن و گونه هام رنگ گرفتن.

_امم...ب...بهتره دیگه بر...

قبل از این که بتونم حرفم رو ادامه بدم محکم کشیدتم تو بغلش، جوری که خودش هم به پشت افتاد رو تخت. با تعجب به چهره

شیطونش نگاه کردم. این آرویر دیگه خیلی برام عجیب و تازه بود. شوکه گفتم:

_آرویر؟...ولم کن.

_نچ.

_الان کوروش میرسه.

_هنوز نمیاد نترس.

بعد هم بی توجه به غر غر های من سرم رو گذاشت تو اغوشش و محکم تو بغلش قفلم کرد. هر چقدر وول میخوردم انگار نه

انگار.

_انقدر وول نخور بچه. مگه جات بده؟ دیشب که خوب تو همین بغل خُر خُر میکردی.

با این حرفش با چشم های گشاد شده نشستم رو شکمش و شروع کردم مشت زدن بهش . به جای این که اون دردش

بیاد میخندید و من دردم گرفته بود.

_من خُر خُر نمیکنم.

با خنده گفت:

_آره کاملا واضحه.

بعد هم به معنای دراوردن ادای خُر خُر صدای خوک دراورد که با جیغ اسمش رو صدا زدم. محکم تر زدمش که خنده هاش

سرکشانه بلند تر شدن. یهو از مچ هام گرفت و انداختتم رو تخت و در حالی که مچ هام رو روی تخت با دستش نگه داشته بود

روم خیمه زد.

_نزن منو دیوونه، دست هات درد میگیره.

لب ورچیده بهش خیره شدم.

_من خُر خُر نمیکنم.

_باشه...قبول.

درجا نیشم باز شد که بلند زد زیر خنده. همین جور میخندیدیم که کم کم خنده هامون محو شد و با یه لبخند خیره شدم بهش. اروم

لب زدم:

_دارم کم کم نگران میشم.

_چرا؟

_چون خیلی عوض شدی. میخندی، شیطنت میکنی، شوخی میکنی، انگار اون آرویری که قبلا بودی نیستی.

_ خب شاید برای اینکه قبلا فرق داشت...شاید دلیلی واسه خندیدن نداشتم.

_الان فرق کرده؟...الان دلیل داری؟

نگاهش رو بین دوتا چشم هام بازی داد.

_فرق کرده، خیلی ام فرق کرده. الان دلیل دارم، دلیل محکم، دلیلی که تویی.

با این حرفش حس کردم یک چیزی تو دلم فرو ریخت. هم سردم بود هم گرمم، یه چیز عجیب غریب و غیر قابل توصیف. قلبم

انقدر تند تند و بلند بلند میزد که حس می کردم الانه که بزنه بیرون. خودش رو بهم چسبوند و پیشونیم رو عمیق بوسید.

همین جور که لب هاش رو پیشونیم بود شونه هاش شروع کرد به ریز ریز تکون خوردن. با تعجب چشم هام رو باز کردم، اولش

فکر کردم شاید داره گریه میکنه ولی با دیدن چهره قرمز از خنده‌اش چشم هام گرد شدن.

_دختر یکم آروم باش، قلبت انقدر تند میزنه که کم مونده دور از جون سکته کنی.

از خجالت حس میکردم گونه هام هم رنگ گوجه شدن. با حرص زدم رو شونه‌اش.

_خیلی بی ادبی که انقدر منو مسخره میکنی.

_وای خدا وقتی حرص میخوری خیلی بامزه تر میشی.

تا خواستم چیزی بگم صدای تق تق در بلند شد و پشت بندش هم صدای یه نفر از پشت در.

_آقا کوروش تو باغ هستن.

با این حرفش درجا رنگم شد مثل گچ و لبخند آرویر هم به کل از روی لبش پاک شد. فوری زدمش کنار و از جام بلند شدم و

شروع کردم دوییدن به سمت در اتاقش که بازوم وسط راه کشیده شد و صدای حرصی آرویر تو گوشم پیچید.

_ ندو با این وضعیتت.

_آرویر تورو خدا ولم کن الان کوروش میاد.

_خیلی و خب اروم باش، یه چند تا نفس عمیق بکش.

در حالی که بهم نگاه میکردیم چند تا نفس عمیق کشیدم که یکمی به آروم شدنم کمک کرد. دوتایی رفتیم تو اتاق من که نشستم

روی تختم و آرویر هم بالا سرم ایستاد. سرم رو گرفتم بالا و زمزمه کردم:

_من میترسم.

لبخند آرومی بهم زد اما قبل از این که چیزی بگه در توسط کوروش باز شد. با دیدن آرویر متعجب گفت:

_عه آرویر توام اینجایی؟

_سلام.

با لبخند جواب سلامش رو داد و برگشت سمت من.

_خب عزیزم همه چی تا شب برای اومدنت اماده میشه فقط قبلش میخوام از یه چیزی مطمئن بشم...لایلا بیا تو.

چند ثانیه بعد یه زن با لباس پرستاری وارد اتاق شد. با ترس خیره شدم به آرویر که چشم هاش رو به معنای آروم باش رو هم

گذاشت. کوروش خطاب به اون خانومه گفت:

_ما میریم بیرون کارت تموم شد صدامون کن.

_باشه.

با بغض و ترس نگاهم رو به آرویر دوختم که اخمی از روی ناراحتی کرد و ناچار با کوروش از اتاق بیرون رفت. اصلا دوست

ندارم راجب این که چجوری بود حرف بزنم، حتی دوست ندارم بهش فکر کنم. انقدر اون لحظه داغون بودم که بی وقفه اشک

میریختم به حال خودم.

لایلا با صدای بلند کوروش رو صدا کرد که با آرویر اومدن داخل. آرویر با دیدن صورت قرمز شده از گریه‌ام فکش رو روی

هم فشورد و دستش رو مشت کرد.

_باکره نیست.

با این حرف لایلا، کوروش چشم های گشاد شده‌اش رو با شوک دوخت بهش.

_چ...چطور ممکنه؟

و با کلافگی یه دست تو موهای از پشت بسته شده‌اش کشید که آرویر با قدم های محکم رفت سمتش.

_کوروش آرام زن م...

قبل از این که بتونه حرفش رو کامل کنه کوروش پرید وسط حرفش.

_نه...این یک بارو نمیخوام به گذشته کسی فکر کنم، تو انقدر برام مهمی که نمیخوام راجب گذشته‌ات بدونم، میخوام فقط به اینده

فکر کنم، آینده ای که من و تو‌ییم، فقط من و تو.

پیشونیم رو بوسید.

_شب که همه چی اماده شد میام دنبالت عزیزم.

اینبار روی موهای منِ شوکه رو بوسید و با لایلا از اتاق خارج شدن. کماکان ناباور خیره بودم به دیوار گچی رو به روم و به

سختی نفسم بالا میومد...اصلا نفس میکشیدم؟ از شوک نفسم خودش رو حبس کرده بود. ارویر فوری با هل دویید

سمتم و تکونی بهم داد.

_آرام؟ آرام نفس بکش...آرام.

انگار با داد بلندش هوا دوباره تو ریه هام جریان پیدا کرد و شروع کردم به نفس نفس زدن. با شوک و چشم های لبریز از اشک

برگشتم سمتش و اولش آروم هلش دادم، دفعه دوم محکم تر و با جیغ بلندی که کشیدم شروع کردم مشت های پی در پی ام رو بهش کوبیدن.

_کثافت...کثافت پست، با کوروش دست به یکی کرده بودی نه؟ توام مثل بقیه فقط به فکر خوشی خودت بودی، بی شرف همه چیزمو

ازم گرفتی.

_یه لحظه آروم باش.

با حرص و جیغ سرم رو گرفتم بالا.

_خدا...خدا اگه صدامو میشنوی بدون دیگه بسه، دیگه نمیتونم...بسه.

هر چی بود و نبود رو پرت کردم رو زمین، دیوونه شده بودم؟ نه نه دیوونگی فقط واسه یه لحظه اش بود، جنون گرفته بودم و

فقط جیغ میزدم. حتی آرویر هم جرعت نمیکرد بیاد سمتم. یهو چشمم به یک تیکه شیشه خورد که بین وسایل شکستن هام به

وجود اومده بود. حتی مکث نکردم که بهش فکر کنم، درجا برداشتمش ولی انگار ارویر از من سریع تر بود، چون تا بردمش

سمت رگم دویید سمتم و محکم مچم رو تو دستش گرفت و فشار داد جوری که از درد شیشه از دستم ول شد. با گریه و جیغ

تلاش میکردم به وسیله اون یکی دستم مچم رو ازاد کنم ولی اون یکی مچم هم اسیر دست ارویر شد.

_بسه...یه دقیقه آروم بگیر لعنتی.

با داد...نه داد نه، با عربده ای که آرویر تو صورتم زد فقط واسه چند ثانیه شوکه خیره موندم بهش ولی این بار دیگه اون ارام

همیشه نبودم، زده بوده بودم به سیم اخر، برای همین دوباره جیغ های هیستریکم رو از سر گرفتم.

_آروم نمیگیرم...آروم گرفتم که اینجوری شد، آروم گرفتم که شدم زن تو، آروم گرفتم که شدم عروسک شما ها.

دستش رو به معنای زدن آورد بالا و داد زد:

_میزنمت آرام...به خودت قسم انقدر میزنمت که جون نداشته باشی حرف بزنی.

_بزن...حق آدم بدبختی مثل من کتک خو...

دستش رو محکم گذاشت رو دهنم. تمام تنش از حرص میلرزید.

_هیس...هیس ساکت شو فقط ساکت شو. اخه احمق من اگه به فکر سوء استفاده بودم که همون اول هر کاری دلم میخواست

باهات میکردم، من اگه به فکر سوء استفاده بودم وقتی کارم باهات تموم شد عین سگ پرتت میکردم بیرون. چرا خودتو

میزنی به نفهمی؟ من یه بار به تو دروغ گفتم اونم به خاطر خودت بود. فکر کردی الان حالم خوبه؟ فکر کردی شوکه نشدم؟ ها؟

با گریه دستش رو پس زدم و دو زانو نشستم رو زمین.

_آرویر تورو خدا کمکم کن.

کشیدتم تو بغلش و روی موهام رو بوسید.

_ آروم باش عزیزم...هر کاری که لازم باشه میکنم.

نمیدونم چند ساعت تو بغلش گریه کردم، اصلا انگار گذر زمان رو نمیفهمیدم، تو مغزم فقط سکوت بود...سکوت...

سکوت...

نمیدونم چندمین بار بود که بین دلارام و آرامش و پسر ها دعوا میشد. اصلا نمیدونم کِی آرویر ماجرای کوروش رو بهشون

گفت، حتی نمیدونم چی میگفتن، فقط جمله آرویر که بر اساس پیشنهاد آروان بود تو سرم میپیچید: "باید بری پیش کوروش، به

عنوان جاسوس، قول میدم نزارم حتی نوک انگشتش بهت بخوره، این تنها راهیه که میتونیم کوروشو نابود کنیم، اینجوری هم

شماها انتقام مادر و پدرتونو میگیرید، هم ما به هدفمون میرسیم..."

با نشستن دستی روی صورتم سرم رو اوردم بالا و نگاه گیج و خسته‌ام رو به آرویر نگران دوختم.

_آرام؟...میشنوی چی میگم؟

هم زمان با تکون دادن سرم به معنای تایید، یک قطره اشک سمج از گوشه چشمم پایین ریخت.

_مطمئنی میخوای این کارو انجام بدی؟

بازم سرم رو به معنای تایید تکون دادم، مطمئن بودم چون چاره ای برام نمونده بود.

_ پس بیا تا بهت یه سری چیزا رو بگیم.

بی روح از جام بلند شدم. دلارام و آرامش با نگرانی بهم نگاه میکردن. یه لبخند آروم بهشون زدم، البته اگه بشه اسمش رو لبخند

گذاشت. نشستم رو به روی آروان، آرویر هم پشت سرم ایستاده بود و شروین هم رو صندلی جلوی کامپیوتر ها. هنوز هیچ کس

از رابطه ای که بین من و آرویر پیش اومده بود خبر نداشت. با صدای آروان برگشتم سمتش که یک شنود ریز رو گرفت سمتم.

_ببین اینو میزاریم تو گوشت، جدید ترین نسخشه و غیر قابل دیدن برای بقیه‌اس، اصلا لازم نیست درش بیاری چون ضد آبه.

_دقیقا باید دنبال چی بگردم؟

_ببین توی اتاق شخصی کوروش یه گاوصندوقه، توی اون گاوصندوق پر از مدارکیه که میتونه به کل کوروشو نابود بکنه،

توی اتاق شخصیش هیچکس به غیر از خودش اجازه نداره بره ولی تو قطعا میتونی فقط باید خیلی مواظب باشی آرام.

_خب همه اینایی که گفتی درست ولی اگه کوروش خواست به من نزدیک بشه چی؟

صندلی چرخدار مخصوص کامپیوتری که روش نشسته بودم به دست شروین چرخیده شد سمتش.

_اون موقع کار من و آدمامون میاد وسط.

_چطوری؟

_الان میبینی.

دکمه یکی کامپیوتر هاش رو زد که چند تا صفحه روشن شد.

_با کلی بدبختی تونستم دوربین های عمارتش رو هک کنم، از اون ور هم یه سری نگهبان جاسوس از طرف ما اون جا هست

که اگر یک درصد موقعیت از حالت امنیتی خارج بشه به تو کمک میکنن.

_اگر اینجوری باشه که همون روز اول نقشتون بهن میخوره چون کوروش کم تحمل تر از این حرف هاست.

اینبار آرویر صندلیم رو چرخوند سمت خودش.

_فکر اونجاش رو هم کردم. به لطف راهکار های شیمی کوروش الان در حال خوردن ماده ایه که باعث میشه ضربان قلبش به

صورت غیر طبیعی بالا بره و یه سکته خفیف بزنه. وقتی هم که این اتفاق بیفته هر گونه هیجانی که باعث بالا رفتن زیاد ضربان

قلبش بشه براش ممنوعه در نتیجه نمیتونه نزدیک تو بشه، اینجوری میشه که ما کمه کم پنج هیچ جلو میفتیم.

آرامش در حالی که زل زده بود به کامپیوترها زمزمه کرد:

_متاسفانه باید بگم مو لا درز نقشتون نمیره.

شروین مغرورانه سینه‌اش رو داد جلو.

_ما اینیم دیگه.

قبل از این که آرامش بخواد یه جواب دندون شکن به شروین بده آروان دستش رو روی بازوم گذاشت و گفت:

_ نگران آرامش و دلارام هم نباش، از الان به بعد توی این عمارت آزادن و قرار نیست زندانی باشن.

لبخند کم رنگی زدم و زیر لب تشکر کردم که یهو شروین جدی برگشت سمتم.

_آدمای کوروش دارن میان، خودش تا الان منتقل شده بیمارستان.

با ترس یه نگاه به بقیه کردم که آروان برگشت سمتم.

_دیگه باید بری.

فوری دلارام و آرامش رو تو بغلم فشوردم که دلارام با بغض صورتم رو بین دست هاش گرفت.

_من هنوزم مخالفم که بری ولی حالا که انتخاب خودتم هست پس مواظب باش و انتقام مامان و بابا رو از کوروشِ عوضی

بگیر.

_میگیرم...میگیرم.

گونه‌اش رو بوسیدم و جواب دوست دارم آرامش رو با یه بوسه‌ای روی پیشونیش دادم. با صدای اخطار امیز ارویر که ازم

میخواست عجله کنم از دختر ها جدا شدم و با ارویر برگشتم اتاق خودم. لباس هام مشکلی نداشت پس فقط چکمه و سوییشرت

مشکیم رو پوشیدم و دفترچه خاطراتی که اینجا از پسر ها خواسته بودیم بهمون بدن رو توی کوله کوچیکی گذاشتم. آرویر اومد

سمتم و آروم بغلم کرد که چشم هام رو بستم و من هم خودم رو تو بغلش فشوردم. بعد از چند ثانیه یکم از خودش فاصلم داد و

صورتم رو بین دست هاش گرفت.

_ مواظب خودت باش.

یه لبخند کم رنگ زدم.

_نگران نباش

_میخوای نری؟

_نه باید برم...برو ارویر الان میان.

با صدای ارومی لب زد باشه. خواست به سمت در بره که یهو وسط راه برگشت و تا به خودم بیام بوسیدتم.

خودم هم با بغض دستم رو روی صورتش گذاشتم و باهاش همراهی کردم. بوسه‌اش رو با بوسه کوتاهی پایان رسوند که زمزمه

کردم:

_ برو آرویر.

در حالی که دستم تو دستش بود عقب عقب رفت تا در نهایت در فاصله ای شد بین دست و نگاهمون. هنوز چند ثانیه ای از رفتن

ارویر نگذشته بود که آدم های کوروش اومدن تو اتاق.

_ خانوم آقا پشت خط هستن.

گوشی رو از مرده گرفتم که صدای خش دار و ضعیف کوروش تو گوشم پیچید.

_عزیزم من یکم مریضم امشب نمیتونم پیشت باشم ولی صبح که چشم های خوشگلت رو باز کنی بالا سرتم.

_ب...باشه.

_با این آقایون برو، فردا میبینمت عزیزم، خدافظ.

_خدافظ.

گوشی که قطع شد گرفتمش سمت مرده و باهم از اتاق اومدیم بیرون. ماشین که شروع به حرکت کرد حس کردم یک تیکه از

وجودم کنده شد و موند تو عمارت پشت سرم. قطره اشکم آروم خودش رو روی گونه ام رها کرد. آرویر اذیتم میکرد، بعضی

اوقات خیلی هم زیاد، خواهرام رو اجازه نداشتم ببینم ولی انگار با این حال همیشه همشون برام مثل یک حامی بودن چون الان با

فکر کردن به نبودشون و اینکه باید تنها از پس این مسئولیت بر بیام لرز بدی کل وجودم رو میگیره. چیزی از مسیر نفهمیدم،

فقط وقتی به خودم اومدم رسیده بودیم به یه عمارت خیلی بزرگ و با شکوه. نه نمیشد بهش گفت عمارت، اینجا بی شک یه قصر

بود، داخل خونه حتی با شکوه تر از بیرونش بود. یه پذیرایی بزرگ با مخلوطی از رنگ یشمی و طلایی که مبل های سلطنتیش

قشنگ ترش کرده بود. بادیگارد ها در یک اتاق رو باز کردن اما با دیدن وسایل مردونه ای که در کنار وسایل زنونه روی میز

چینده شده بود اخم هام توی هم رفت.

_اینجا کجاست؟

_اتاق شما و آقا.

_من یک اتاق جدا میخوام.

_ نمیشه خانوم آقا دستور دادن اینجا رو اماده کنیم.

_من نمیرم تو این اتاق.

_یک لحظه...

بعد هم گوشیش رو دراورد. یه چند ثانیه ای صحبت کرد و بعد گوشی رو داد به من که صدای کوروش پیچید تو گوشم.

_چی شده عزیزم؟

_کوروش؟

_قربون کوروش گفتنت بشم، جونم؟

_من یه اتاق جدا میخوام، اما نمیزارن برم.

_عزیزم اتاق جدا چرا؟ از اتاقمون خوشت نیومد؟

_چرا خوشم اومد، خیلی قشنگه ولی میخوام فعلا یه اتاق جدا داشته باشم تا با خودم کنار بیام، لطفا.

نفسش رو فرستاد بیرون.

_باشه...باشه خانومم، میگم وسایلایی که چیندنو ببرن یه اتاق دیگه.

_ واقعا ممنونم.

_خواهش میکنم عزیزم.

گوشی رو گرفتم سمت بادیگارده. یه چند دقیقه ای صحبت کردن و بعدش شروع کردیم به حرکت تا رسیدیم به یه اتاق دیگه.

_بفرمایید خانوم، خدمتکار وسایل هاتون رو از اتاق آقا به اینجا منتقل میکنه.

در رو برام باز کرد. اتاقش بی اندازه قشنگ بود. یه اتاق سلطنتی با ست فیروزه ای طلایی. واسه چند ثانیه از دیدنش ماتم برده

بود که با صدای حرصی آرویر که از طریق هدست تو گوشم پیچید حواسم برگشت سر جاش.

_میشه بری تو اتاق؟

فوری رفتم داخل و بعد از تشکر ازشون در رو بستم و خودم رو روی تخت انداختم...

آرامش

با حرص در حالی که دستم رو مشت کرده بودم گفتم:

_ وای وای وقتی اینجوری به آرام میگه عزیزم دلم میخواد کله‌اش رو بِکَنَم بدم سگا بخورن.

دلارام دستش رو روی ساعدم گذاشت.

_آرامش یکم آروم باش.

_نه...نمیشه من اینجوری اروم نمیشم.

خیلی ناگهانی تو فاصله کم برگشتم سمت آروان که چشم هاش گشاد شد.

_شما این جا سالن ورزش دارید؟

در هینی که با همون چشم های گشاد شده بهم خیره بود انگشتش رو به سمت پایین گرفت و هم زمان گفت:

_طبقه پایین.

_خیلی خوبه ممنون.

بعد هم بی توجه به قیافه در حال منفجر شدن شروین و دلارام و قیافه کماکان شوکه آروان از اتاق اومدم بیرون. موهام رو محکم

دم اسبی بستم و بعد از چند دقیقه بالاخره سالن ورزش رو پیدا کردم. از یه باشگاه معروف هم پر امکانات تر بود. با دیدن کیسه

بوکس چشم هام چراغ بارون شد. فوری دوییدم و دستکش ها رو دستم کردم، بی وقفه مشت و لگد میزدم تا شاید حرصم یکم

خالی بشه. یه مشت زدم، اگه اتفاقی برای آرام بیفته چی؟ مشت بعدی، اگه همه این ها نقشه باشه چی؟ اگه اون کوروش عوضی

به آرام دست...فکرم رو نتونستم ادامه بدم و در حالی که دستکش ها رو پرت میکردم جیغ زدم:

_نه نه نه.

با حرص صورتم رو تو دستم گرفتم و چند تا نفس عمیق کشیدم. نگاهم رو دور سالن چرخوندم که چشمم به باند گوشه آینه

خورد، رقص میتونه معجزه کنه. رفتم سراغش و روشنش کردم که موزیک هیپ هاپ توپی توی فضای سالن پیچید، دو، سه

دوری رقصیدم و دلتنگیم برای آرام بیشتر شد، چند وقت بود باهم نرقصیده بودیم؟ کاش الان اینجا بود. انقدر تو فکر بودم که

متوجه تموم شدن اهنگ قبلی و شروع شدن اهنگ girls like you نشده بودم، خدایا میخوای شکنجم بدی واقعا؟ وسط این آشفته

بازار باید اهنگی که ارام خیلی دوستش داره پلی بشه؟ با نفس نفس و کلافگی رفتم سمتش تا خاموشش کنم که یهو دستی دور

کمرم پیچیده شد، با ترس برگشتم عقب و خواستم مشتم رو تو صورت طرف فرود بیارم که با چهره خندون شروین رو به رو

شدم.

_برقص ببینم رقص بلدی.

لبخندش همه افکار منفی رو یکباره از ذهنم شست. در حالی که از پشت بهش تکیه داده بودم و سرم رو برگردنده بودم سمتش با

ریتم اهنگ شروع کردیم به رقصیدن... وقتی که تموم شد با نفس نفس رو به روی هم قرار گرفتیم، عرق از سر و روی هر

دومون میریخت و گرممون بود ولی حاضر نبودیم از هم دیگه جدا بشیم. دوباره لبخند جذابش رو روی لبش گذاشت و صورتش

رو به صورتم نزدیک کرد.

_آره عزیزم دختر هایی مثل تو با پسر هایی مثل من میپرن (اشاره به متن اهنگ)

با شیطنت خندیدم و چشم هام رو ریز کردم تا به خودش بیاد مشت محکمی به شکم عضلاتیش زدم که با اخ بلندی خم شد.

سرتقانه با خنده ابرو هام رو انداختم بالا.

_هنوزم مطمئنی دختر هایی مثل من با پسر هایی مثل تو میپرن؟

مثل یه گرگ وحشی سرش رو اورد بالا و نگاه خشمگینی بهم انداخت و شیطانی خندید.

_گور خودتو کندی کوچولو.

از جاش جست زد سمتم و قبل از این که بخوام در برم صدای جیغ بلندی هردومون رو سر جامون خشک کرد...

دلارام

نگرانی های آرویر برام عجیب بود، حتی یک ثانیه ام قصد نداشت چشم از صفحه کامپیوتر برداره و از گوش کردن به شنود

دست بکشه. نگاهم رو دوختم به آروان که ساعدش رو گذاشته بود روی چشم هاش و سرش رو تکیه داده بود به دیوار. با

کلافگی از جام بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون تا از پله های بلند عمارت برم طبقه پایین. کاش آرام نمیرفت، اگه اتفاقی براش

بیفته من چجوری خودم رو ببخشم؟ با یهویی پیچ خوردن پام در اثر حواس پرتیم جیغی بلندی کشیدم و محکم افتادم زمین. از درد

نفسم حبس شده بود. درجا در اتاق طبقه بالا باز شد و صدای داد های آروان که اسمم رو صدای میزد تو راه پله پیچید.

با نگرانی و اسلحه به دست سر پله ها ایستاده بود و نگاهش رو دور و ور سالن میچرخوند ولی هنوز متوجه من پایین پله ها

نشده بود. خواست دوباره اسمم رو صدا بزنه که پریدم وسط حرفش.

_اینجام.

با صدام درجا برگشت و دویید سمتم، به خاطر قد بلند و پاهای کشیده‌اش خیلی سریع پله ها رو طی کرد و فوری نشست جلوم.

_چی شد؟

_از پله ها افتادم.

_کدوم پات درد میکنه؟

با سر اشاره زدم به پای چپم.

_دستتو بردار.

دستم رو از پام جدا کردم که دست های گرمش رو جای قبلی دستم گذاشت. یکم مچم رو تکون داد که از درد صورتم تو هم جمع

شد.

_چیزی نیست فقط ضرب دیده.

با صدای نگران ارامش برگشتم سمتش.

_دلارام؟ چی شده؟

_چیزی نیست از پله ها افتادم.

آروان دستش رو زیر گردن و زانوم انداخت و جوری که انگار هیچ وزنی ندارم روی دست هاش بلندم کرد. تند تند از پله ها بالا

رفت و بعد از چند ثانیه وارد یه اتاق شد و گذاشتتم رو تخت. اتاقش بزرگ بود ولی به خاطر ست طوسی مشکیش دلگیر به نظر

میومد. از قاب عکسی که توش عکس سه نفره آروان و آرویر شروین بود معلوم بود اینجا اتاق آروانه. اسلحه اش رو از پشت

کمرش برداشت و توی کشوی کنار تخت گذاشت و از توی کمدش جعبه کمک های اولیه رو دراورد. پام رو آروم گرفت تو

دستش و با باند کشی شروع کرد به پیچیدنش. یاد اون شبی افتادم که دستم رو برام پانسمان کرد، اون بوسه، اون چشم ها. آروم

نگاهم رو سمتش برگردوندم، اونم تو فکر بود. یهو سرش رو اورد بالا زل زد تو چشم هام، انگار داشت با نگاهش بهم

میفهموند که اونم داره به اون شب فکر میکنه. ناخداگاه نگاهم رو دوختم به لب هاش ولی درجا با خجالت روم رو برگردوندم و

خواستم بشینم تو جام که خیلی ناگهانی خم شد سمتم و روم خیمه زد که شوکه خیره شدم بهش.

_چ...چیکار میکنی؟

آروم سرش رو برد سمت گوشم، از عمد صورتش رو به صورتم کشید که لرز کوچیکی کردم.

_توام داشتی به اون شب فکر میکردی؟

_ن...نه کدوم شب؟

_یعنی میخوای بگی به لبم خیره نشده بودی؟

_....نه

لب هاش رو تو یکم وجبی لبم آورد.

_پس این یعنی تو نمیخوای من ببوسمت؟

_نه...خب معلومه...نمیخوام.

_یا مثلا لمست کنم

_یا مثلا بو بکشمت...

_بس کن.

_میتونی جلوم رو بگیری؟

با بغض و صدای تحلیل رفته دوباره لب زدم "بسه" که یهو شروع کرد به بوسیدنم. هر چقدر تلاش میکردم پسش بزنم

فایده نداشت. توی چند دقیقه انقدر ترس وارد بدنم شد که ناخداگاه زدم زیر گریه. آروان مکث کرد و یهو با شوک سرش رو اورد

بالا. اسمم رو صدا زد که با گریه نالیدم:

_ تورو خدا ولم کن.

_من فقط...من فقط میخواستم باهات شوخی کنم،همین...فکر نمیکردم اذیت بشی.

درجا از روم بلند شد که با گریه توی خودم جمع شدم. بعد از چند ثانیه صدای بسته شدن در اومد و گریه های من بلند تر شد،

انگار تازه به خودم اومده باشم از رفتارم خجالت کشیدم. چطور تونستم از اروان بترسم؟ چطور تونستم فکر کنم میخواد بهم دست

درازی کنه، لعنت به من...لعنت...

آرام

بین خواب و بیداری نوازشی رو روی صورتم حس کردم و از اون ور هم صدا داد های کر کننده آرویر تو گوشم میپیچید. انگار

تازه مغزم شروع کرد به استارت زدن که تونستم حرف هاش رو بفهمم.

_آرام بیدار شو...کورش بالا سرته لعنتی.

و به ثانیه نرسید که مغزم شروع به کار کرد و با (یییه) بلندی نشستم تو جام.

_هیس آروم...آروم عزیزم نترس.

فقط با شوک بهش خیره شده بودم که اومد سمتم و کنارم دراز کشید و من رو کشید تو بغلش.

_ببخشید خوشگلم نمیخواستم بترسونمت.

درحالی که دستم رو روی کت طوسی تنش میذاشتم و تلاش میکردم فاصله بگیرم زمزمه کردم:

_نه...نه مشکلی نیست.

_اتاقت رو دوست داری؟

_اوهوم.

_خوبه.

آروم صورتش رو سمتم آورد که ترس نشست تو دلم و خودم رو با بغض بیشتر کشیدم عقب.

_نه نه نه...الان نه.

با نگرانی اخمی کرد و دست هاش رو روی بازو هام گذاشت.

_نلرز عزیزم... متاسفم نمیخواستم بترسونمت یا اذیتت کنم.

با بغض خیره موندم بهش که یه لبخند مهربون زد و از جاش بلند شد و دستش رو به سمتم دراز کرد.

_میخوام ببرمت یه جا که حالت رو خوب کنه.

_کجا؟

_خودت میبینی.

آروم قطره اشکم رو پاک کردم که لبخندش مهربون تر شد. دستم رو تو دستش گذاشتم و بلند شدم، بعد هم دست تو دست از اتاق

اومدیم بیرون. فضای باغ سر سبز و پر از گل و گیاه بود. با پیچیدن صدای حرصی آرویر توی گوشم شونه هام پرید.

_الان دقیقا چرا دستش رو گرفتی؟

اخ خدا بگم چیکارت نکنه که انقدر تن و بدن من رو میلرزونی. با نشستن دست های کوروش از پشت روی چشم هام از فکر

خارج شدم.

_خیلی خب اروم راه برو که نیفتی.

با مواظبت و کمک خودش یه چند دقیقه راه رفتیم که زمزمه کرد:

_خب آماده ای؟

_اوهووم.

دستش رو از روی چشم هام برداشت، اولش به خاطر نور افتاب درست نمیدیدم اما بعد از چند ثانیه از دیدن فضای دورم شوکه

شدم. بی شک فرقی با بهشت نداشت، همه جای اتاقک شیشه ایِ خیلی خیلی بزرگ پر از گل و گیاه بود. شوکه همین جور دور

خودم میچرخیدم که رسیدم به کوروش.

_اینجا...وای اینجا محشره.

_دوستش داری؟

_خیلی.

با چشم هایی پر از احساس نگاهش رو اطراف اتاقک چرخوند.

_منم خیلی اینجارو دوست دارم.

خواستم چیزی بگم که یهو یه چیزی پرواز کرد و اومد سمت کوروش که با ترس خودم رو کشیدم عقب. سرم رو آوردم بالا و با

یه طوطی قرمز سبز خیلی خیلی خوشگل مواجه شدم.

_این اقا خوشگله ام اسمش رافاعله.

با لبخند قدمی به سمتشون برداشتم اما کماکان محتاطانه فاصله‌ام رو حفظ کردم.

_سلام خوشگله.

با شنیدن صداش که جواب سلامم رو داد زدم زیر خنده.

_رافاعل بیا رو دستم.

رافاعل پرید رو دست کوروش، اون هم با اون یکی دستش من رو به سمت جلو کشید.

_بیا نازش کن.

درجا چشم هام از ترس گرد شدن.

_نه نه نه گازم میگیره.

آروم خندید و از پشت من رو کشید تو بغلش، دستی رو هم که رافاعل روش بود اورد جلوم که با ترس بیشتر بهش چسبیدم.

_نترس قربونت برم، گاز نمیگیره.

دستش رو از دور کمرم برداشت و دستم رو گرفت و آروم آروم برد سمت رافاعل که از ترس ناخداگاه نیم رخم رو چسبوندم به

بازوی نسبتا عضلانیش. با خنده روی موهام رو بوسید و دستم رو نوازش وار روی سر طوطیش کشید که به طرز معجزه اسایی

هیچ اتفاقی برام نیفتاد و طوطیه گازم نگرفت. آروم سرم رو برگردوندم سمتش که دیدم خیلی اروم رو دست کوروش نشسته و

منم دارم نازش میکنم. کوروش دستم رو ول کرد که خودم به نوازش کردن سر کوچولوی نرم رافاعل ادامه دادم.

_دیدی گازت نگرفت؟

با هیجان لب زدم "اره".

_ دوست داری بریم رو گُل ها کار کنیم؟

_اره اره خیلی.

رافاعل رو گذاشت پایین و برگشت سمتم.

_کدوم یکی از این ها رو دوست داری؟

نگاهی دور و ور انداختم. به معنای واقعی پر بود از گل های مختلف که توشون تنها رز و ارکیده و مینا رو میشناختم. کمی فکر

کردم و انگشت اشاره ام رو سمت رز قرمزی که رو به روم بود گرفتم.

_اون رز قرمزه.

_پس بیا دوباره توی یه گلدون دیگه بزاریمش.

_باشه.

نشستیم روی زمین و ساعت ها خودمون رو با گُل ها سرگرم کردیم. به نظر نمیومد روحیه خشن کوروش به این ظرافت کاری

ها بخوره. کنار من بلند بلند میخندید و راجب هر سوالم با حوصله توضیح میداد. چند باری ارویر حرصی گیر داد ولی دیگه

بعدش ازش خبری نشد. گلدون رو گذاشتیم روی یک جای خیلی قشنگ گل خونه، کوروش یه ماژیک مشکی برداشت و اسم

هردومون رو روی گلدون نوشت. خواست چیزی بگه که با زنگ خوردن موبایلش حرفش نصفه موند، چند دقیقه ای صحبت کرد

و بعد از قطع کردن برگشت سمتم.

_من باید برم عزیزم.

_باشه منم دیگه میرم اتاقم.

یه لبخند مهربون زد و پیشونیم رو عمیق و طولانی بوسید و صورتم رو بین دست هاش گرفت.

_خیلی دوست دارم.

لبخند کم رنگی در جوابش زدم و همراهش از گلخونه اومدم بیرون.

_مواظب خودت باش عزیزم.

_توام همینطور.

براش دست تکون دادم و مسیر باغ تا خونه رو پیش گرفتم. دلتنگ بودم، برای دلارام، آرامش و حتی آرویر، کاش این ماجرا ها

زودتر تموم بشه...کاش...

آروان

در عمارت رو باز کردم و وارد شدم. همه جا تاریک بود و فقط چراغ های کوچیک هالوژن رو روشن گذاشته بودن. از پله ها

اومدم بالا و اول یه سر به اتاق کامپیوتر ها زدم، آرویر با یه ماگ مشکی تو دستش که میشد حدس زد محتوای توش قهوه‌اس

خیره شده بود به مانیتور.

_نخوابیدی؟

_نه خوابم نمیبره.

رفتم بالا سرش و دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم که پس سرش رو بهم تکیه داد.

_یکم استراحت کن.

_باشه.

روی موهای نسبتا بلند قهوه‌ایش رو که خاص حالت گرفته بود با تمام عشقی که یه برادر میتونه به برادر هاش داشته باشه

بوسیدم. لبخند به لب مکثی کردم و با این که میدونستم تقریبا هر روز دوش میگیره ولی برای اذیت کردنش گفتم:

_خواستی یه حموم هم برو، بوی جنازه گرفتی.

با خنده برگشت سمتم و یه مشت زد تو بازوم.

_عوضی دیروز حموم بودم.

خواست چیزی رو سمتم پرت کنه که درجا در رو بستم و با خنده به سمت اتاق شروین رفتم که مثل همیشه رو باز خوابیده بود.

بچه که بودیم نصف شب ها روش پتو میکشیدم، اون هم فکر میکرد کار فرشته هاس. به یاد اون دوران یه لبخند زدم و پتو رو

روش کشیدم و مثل همیشه پیشونیش رو بوسیدم. هنوز هم از نظر من همون پسر بچه تخس و شیطونه که بدش میومد به موهای

مشکیش دست بزنن. از اتاقش اومدم بیرون و یه سر هم به ارامش غرق در خواب زدم. دستم نشست رو دستگیره اتاق دلارام که

وسط راه پشیمون شدم و با قدم های محکم رفتم سمت اتاق خودم. همین که وارد شدم متوجه دلارام خوابیده رو تختم شدم و

متعجب موندم سر جام. بعد از مکثی کوتاه آروم رفتم بالا سرش و از دیدن چهره معصومش توی خواب اخمی نشست بین ابرو

هام. تو چی داری که من انقدر نسبت بهت کشش دارم؟ خواستم دستم رو روی صورتش بزارم که وسط راه مشتش کردم و بی

مکث از اتاق اومدم بیرون. دوبازه برگشتم اتاق شروین و کنارش دراز کشیدم که در نهایت بعد از کلی فکر های مختلف خوابم

برد...

با احساس تشنگی شدیدی چشم هام رو باز کردم و غری زدم. همونجور خواب آلود از اتاق اومدم بیرون و از تو یخچال یکم آب

خوردم. همین که خواستم برم تو اتاق با حس ناله های ضعیفی از توی اتاقم خشک شده و خیره به ته راهرو موندم. بی درنگ

رفتم سمت اتاق و درش رو با ضرب باز کردم ولی با دیدن دلارام که تو خواب به خودش میپیچید و معلوم بود که داره خواب بد

میبینه نفسم رو از سر آسودگی فرستادم بیرون. کنارش رو تخت طوسی رنگم نشستم و شروع کردم اروم به تکون دادنش که یهو

یه جیغ بلند کشید و خودش رو انداخت تو بغلم. یه اخم از روی ناراحتی کردم و محکم به خودم چسبوندمش و آروم کنارش دراز

کشیدم.

_هیس چیزی نیست، یه خواب بود.

_نرو...تنهام نزار.

_من پیشتم، همینجام.

بی وقفه موهای بلند قهوه ای و کمر باریکش رو نوازش میکردم. درست مثل یک دختر بچه ای که خودش رو تو آغوش پدرش

رها کرده شده بود. نمیدونم چقدر تو بغلم بود که کم کم بدن ظریفش بین دست هام شل شد. آروم گذاشتمش رو تخت و با مکث

کنارش اما پشت بهش دراز کشیدم. هنوز چشم هام گرم نشده بودن که دستش دورم حلقه شد و باعث شد چشم هام اتومات باز

بشن. با صدای آروم و خواب آلودی زمزمه کرد:

_ممنون.

_...برای چی؟

_برای اینکه هستی...

دوباره خیلی زود خوابش برد ولی نفهمید چجوری دل من رو لرزوند. از کی بود کسی به خاطر کاری ازم تشکر نکرده بود؟

اصلا تا به حال شده بود کسی فقط واسه اینکه هستم ازم تشکر کنه؟ لبخند بزرگی رو لبم جا گرفت. برگشتم سمتش و جسم خوابش

رو محکم تو بغلم فشردم. تو با من چیکار کردی دختر؟ هر لحظه که میگذره بیشتر از قبل دیوونت میشم..هر لحظه که میگذره

بیشتر از قبل....عاشقت میشم.....

دو ماه بعد

آرام

دو ماهی میگذره، دو ماهی پر از دلتنگی. تنها چیزی که یکم دلتنگیم رو رفع میکنه بلوزشه، بلوزی که کماکان بوی عطر آرویر

روشه و هر روز بوش میکنم. رابطه‌ام با کوروش خیلی خوب شده ولی کماکان تو اتاق های جدا میخوابیم. مثل من از شعر و

داستان های فارسی خوشش میاد به خاطر همین زیاد باهم اینجوری کتاب ها رو میخونیم. اوایل فکر میکردم من رو فقط به خاطر

خوشگذرونی میخواد ولی با این حجم از راه اومدنش باهام انگاری اینجوری نیست و حسی که ازش حرف میزد حقیقته. برام درست

مثل یک دوسته، یک دوستی که ارویر ازش بدجور متنفره.

با صدای در اتاقم از فکر درومدم.

_بفرمایید.

در اروم باز شد و کوروش با قیافه شاد و شنگول اومد تو.

_سلام پرنسس.

یه لبخند اروم زدم.

_سلام.

مثل همیشه اومد سمتم و پیشونیم رو بوسید.

_دوست داری فیلم ببینیم؟

_امم...باشه ببینیم.

_پس بزن بریم.

دوتایی از اتاق اومدیم بیرون و رفتیم اتاق سینما. مبل های چرمی مخصوصش با کوسن های کرم رنگی تزئین شده بودن و

مانیتور بزرگ روی دیوار همه چیز رو برای یه سینمای واقعی تکمیل میکرد. میز وسط اتاق به زیبایی پر شده بود از ظرف

های خوراکی.

_چه فیلمی ببینیم؟

_امم....خب نمیدونم تو بگو.

_من میگم طنز ببینیم یکمم حال و هوامون عوض بشه.

_باشه.

یه فیلم خنده دار گذاشت و نشستیم کنار هم. فیلمش واقعا عالی بود جوری که یک لحظه ام خنده هامون بند نمیومد. بعضی اوقات

هم مثل دختر پسر های نوجوون بهم پاپ کورن و خوراکی پرت میکردیم. خوشبختانه آرویر نبود و من میتونستم خودم رو به

نقشه ام نزدیک تر کنم، از طرفی هم منکر اینکه از وقت گذروندن با کوروش خوشم میومد نمیشدم، اون اولین دوست زندگی من

بود. با صداش از فکر خارج شدم و برگشتم سمتش.

_بله.

_کجایی عزیزم؟ فیلم تموم شد.

متعجب برگشتم سمت مانیتور که تیتراژ پایانی داشت پخش میشد. من از کی رفته بودم تو فکر؟

_ببخشید...یک لحظه حواسم پرت شد.

_عیبی نداره، خیلی ام آخرش مهم نبود...راستی امروز صبح رفتم دکتر.

_خب چی گفت؟

_گفت دیگه کاملا خوب شدم.

با این حرفش دلم ریخت، این حرفش به معنای این بود که دیگه محدودیتی برای باهم بودنمون نداره.

_به همین مناسبت میخوام یه مهمونی بگیرم، البته دلیل اصلیش معرفی توئه عزیزم.

به سختی لبخندی زدم که کوروش اومد سمتم و من رو چسبوند به خودش. تا خواستم اعتراضی بکنم بوسه‌اش غافلگیرم کرد.

اون با آرامش مشغول بوسیدن بود ولی من همونجور خشک شده مونده بودم. از فشاری که به کمرم وارد کردم معلوم بود

همراهی نکردن من خیلی به مذاقش خوش نیومده. دستم نشست روی بلوز مردونه سفیدش و تا خواستم پسش بزنم فکری جلوم رو

گرفت. باید با سیاست رفتار میکردم تا بیشتر بهم اعتماد کنه، با این فکر من هم به سختی همراهیش کردم. حالم داشت بهم

میخورد، از خودم، از این کارم از این جسم. حس میکردم بغض مثل یه استفراغ توی گلوم جمع شده و بهم حالت تهوو میداد.

خوابوندتم رو مبل ولی همین که دستش رو لباسم نشست حس کردم کل معده‌ام اومد تو دهنم. فوری هلش دادم و دوییدم تو

دستشویی تا بالاخره تونستم اون حجم از بغض و دروغ و نفرت رو یک جا بالا بیارم.حس میکردم سبک شده بودم و آزاد.

صدای شروین تو گوشم میپیچید که با نگرانی حالم رو میپرسید اما من بی وقفه عق میزدم و کوروش هم از اون ور روی در

میکوبید. یکم که حالم بهتر شد چند مشت اب سرد به صورتم زدم و نفس عمیقی کشیدم.

_خوبم.

"خوبم" گفتنم باعث آروم گرفتن شروین و کوروش شد. قفل در رو باز کردم و بی حال اومدم بیرون که کوروش درجا گرفتتم تو

بغلش.

_چی شده عزیزم؟ حالت خوبه؟

_نمیدونم یهو چم شد، شاید مسموم شدم.

_زنگ میزنم دکتر بیاد.

_نه نه خوبم، یکم دراز بکشم بهتر میشم.

_مطمئنی؟

_اوهوم.

_پس بیا تا اتاقت ببرمت.

درحالی که از بازوم تو بغلش نگهم داشته بود از پله های بلند و مرمریِ عمارت رفتیم بالا و وارد اتاقم شدیم که گذاشتتم رو

تخت و پیشونیم رو عمیق بوسید.

_زود خوب شو...فردا شب مهمیه.

روم رو برگردوندم سمت پنجره و چیزی نگفتم. با صدای در یه نفس کلافه وار کشیدم و توی جام تکون خوردم، بعد از چند ثانیه

از توی کمدم بلوز آرویر رو برداشتم و دوباره خودم رو انداختم رو تخت. دلم خیلی براش تنگ شده بود، خیلی خیلی. درحالی که

بلوزش رو بو میکردم بدون کنترل زدم زیر گریه. هزارتا حس مختلف تو دلم بود، دلتنگی، ترس، استرس، عشق...حداقل خوبیش

اینه که فردا میبینمش...فردایی که از الان دلم رو به تلاطم میندازه...

آرامش

حوصله ام دیگه خیلی خیلی سر رفته بود، بقیه ام که ماتم گرفته چسبیده بودن به کامپیوتر ها. در حالی که مثل بچه ها بپر بپر

میکردم رفتم سمت اتاق شروین و در رو باز کردم که حوله به کمر شوکه خیره شد بهم.

_واقعا چرا در نمیزنی؟

_اوو خب حالا قبلانم یه بار با حوله دیدمت دیگه، بعدش هم چیزی نداری که چهار تا گوشت و چربیه.

با غرور عضلاتش رو منقبض کرد و به رخم کشید.

_به اینا میگی گوشت و چربی؟

قبل از این که بخوام محوش بشم نگاهم رو ازش گرفتم و دوباره بپر بپر کنان رفتم سمتش.

_چیکار میکردی؟ چیکار میکردی؟ چیکار میکردی؟

شاکی با چشم های گرد شده برگشت سمتم.

_واای یه نفس بگیر مغزم رفت.

_خب بگو دیگه.

_داشتم لباسامو برای مهمونی بالماسکه امشب اماده میکردم.

_کدوم مهمونی؟

_مهمونی کوروش.

با هیجان (ییه) بلندی گفتم.

_یعنی آرامم هست؟

_معلومه.

_منم بیام، تورو خدا تورو خدا، دلم داره میترکه براش.

_دیوونه شدی؟ درسته که همه ماسک میزنن ولی اگه یک درصد لو بریم چی؟

_لو نمیریم.

_حتی اگه من قبول کنم آروان قبول نمیکنه.

_پس میرم راضیش کنم.

دوییدم سمت در اتاقش که با هل شروع کرد لباس پوشیدن و دوییدن پشت سرم.

_آرامش...آرامش صبر کن...صبر کن میگم.

بی توجه به حرفش در اتاق اروان رو باز کردم که از دیدن صحنه رو به روم چشم هام گشاد شد. دلارام خیلی شیک پشت به

آروان بین پاهای اون نشسته بود و در حالی که سرش رو بدن اروان تکیه داده بود باهم کتاب میخوندن که البته به لطف در

باز کردن من استایلشون کلا بهم ریخت. آروان که به خودش اومد با حرص داد زد:

_در بزن.

_عه خب چرا داد میزنی؟

خواست چیزی بهم بگه اما وسط راه پشیمون شد و فقط با حرص دستی به صورتش کشید. لبخند پهنی زدم و دوییدم و پریدم رو

تختش.

_منم میام.

_کجا؟

_مهمونی امشب.

آروان متعجب بهم خیره شد ولی یهو نگاهش رو چرخوند سمت شروین که شروین با هل گفت:

_به خدا فکر نمیکردم گیر بده.

آروان با حرص کفشش رو از روی زمین برداشت و پرت کرد سمت شروین که جا خالی داد. دلارام با اخم نگاهش رو بینشون

رد و بدل کرد.

_کدوم مهمونی؟

فوری برگشتم سمتش و تند تند گفتم:

_کوروش یه مهمونی گرفته که ارامم هست.

دلارام برگشت سمت آروان و سوالی صداش کرد.

_میخواستم بهت بگم.

_مام میایم.

با این حرف دلارام اروان کلافه "نوچی" گفت و ادامه داد:

_هیچی گل بود به سبزه نیز آراسته شد.

دلارام دوباره با تاکید حرفش رو تکرار کرد که آروان هم جدی برگشت سمتش.

_شماها هیچ جا نمیاین.

_آروان.

_دلارام.

با کشیده شدن بازوم برگشتم سمت شروین.

_ولم کن ببینم واسه چی دستمو میکشی؟

_هیس حرف نزن ببینم خراب کار.

در اتاقش رو باز کرد و بردتم داخل.

_واسه چی خراب کارم؟ خب میخوام بیام.

_هیچی نگو هیچی.

_من میخوا...

یهویی کشیدتم تو بغلش و خودش رو انداخت رو تخت که باعث شد حرفم نصفه بمونه. اولش شوکه بهش خیره شدم اما به خودم

که اومدم شروع کردم به زدنش تا ولم کنه.

_ولم کن...ولم کن ببینم.

_هییس انقدر وول نخور.

_خب ولم کن دیگه .

_نمیخوام.

_شروبین.

_زهرمار بگیر بخواب دیگه.

_بی ادب.

بعد هم با حرص سرم رو تو اغوشش محکمش کوبیدم که صدای خنده اش بلند شد...

دلارام

_منم باید ببری.

بی توجه به حرفم در حالی که از بازوم آروم به سمت تخت میکشوندتم گفت:

_بعدا حرف میزنیم راجبش، الان به کتاب خوندنمون ادامه میدیم.

بازوم رو با ضرب از دستش کشیدم بیرون.

_بعدنی در کار نیست الان راجبش حرف میزنیم.

_دلارام، عزیزم، من الان کلافه ام، کلی کار رو سرم ریخته، از همشون زدم پاشدم اومدم پیشت دو دقیقه آروم بشم، پس به جای

این که توام یه دلیل برای عصبی شدنم بشی، مثل اسمت دل آشفته منو آروم کن.

با حرص پام رو کوبیدم رو زمین و داد زدم:

_نمیخوام...منو امشب میبری یا نه؟

اینبار آروان هم از کوره در رفت و با داد "نه" گفت.

_پس من میرم.

همین که خواستم برم بازوم رو آروم کشید که قدم هام به عقب برگشت. چشم هاش رو بسته بود و با حرص نفس های عمیق

میکشید. بعد از چند ثانیه چشم هاش رو باز کرد و نگاهش رو توی چشم هام که اشک توشون میجوشید دوخت.

_باشه...میبرمت.

با هیجان لبخند بزرگی نشست روی لبم.

_فوری ذوق زده نشو، شرط داره.

_چه شرطی؟

_یک، به هیچ عنوان ماسکت رو در نمیاری. دو، از من دور نمیشی. سه، این نکته ها رو هم به آرامش توضیح میدی.

_باشه باشه قبوله.

_دلارام فقط دلم میخواد یکی از این کار هارو انجام ن...

_نه نه نه به خدا به همش عمل میکنم، همین که از دور هم ببینمش برام کافیه.

یه چند ثانیه ای خیره شد بهم و یهو به ارومی کشیدتم تو بغلش و سرش رو بین مو هام فرو برد.

_دیگه نگو میرم، دیوونه میشم...اگه یه روز نباشی واقعا دیوونه میشم.

_هستم، همیشه پیشتم.

لوپش رو بوسیدم و ادامه دادم:

_کاش زود تر تموم بشه این ماجرا ها، یه زندگی آرومی رو پیدا کنیم، بدون هیچ ترس و استرسی.

_اون روز میاد. میریم خونه من، روی ارتفاع، پایینش هم دریا، همون جا هم ازدواج میکنیم و کلی بچه های قد و نیم قد به

دنیا میاریم.

اروم خندیدم و زدم به شونه‌اش.

_دیوونه.

سرش رو برد پایین و با همون صدای بم و قشنگش زمزمه کرد:

_دیوونه ام...دیوونه توام...فقط تو...

آرام

به خودم تو آینه خیره شدم. مو های نارنجیم به طرز ماهرانه اما کاملا ساده ای گوجه ای جمع شده بود. ماسکم رو که میکس

رنگ فیروزه ای لباسم و طلایی بود از روی میز برداشتم و روی صورتم بستم. نمیدونم توی این دوره زمونه وقتی هیچ کدوم

خود واقعیمون نیستیم دیگه ماسک زدن چیه.

_عزیزم؟

با صدای کوروش برگشتم سمتش و از دیدن لبخندش ناخداگاه من هم لبخند زدم. یک نگاه از بالا تا پایین بهم انداخت و با شیفتگی

در حالی که دستم رو گرفته بود یک دور آروم چرخوندتم.

_درست مثل یک پرنسس شدی.

_ممنون.

خندید و بازوش رو سمتم گرفت.

_افتخار میدید بانو؟

با خجالت دستم رو دور بازوش حلقه کردم و باهاش هم قدم شدم. دوتایی از پله ها اومدیم پایین و من تمام حواسم پی این بود که

شاید بتونم آرویر رو ببینم اما انگار هنوز نیومده بودن. اصلا حواسم به فضای دور و اطرافم نبود. کوروش من رو با هیجان به

مهمون ها معرفی میکرد و من فقط نگاهم رو دوخته بودم به در، یعنی اونم به اندازه من دلش تنگ شده؟ اصلا به من فکر میکنه؟

سر و صدا ها و دود سیگار باعث شده بود حالت تهوو بگیرم یا شاید هم از استرس و هل دیدن آرویر. با صدای کوروش نگاهم

رو دوختم بهش.

_خوبی عزیز دلم؟

_اره اره.

_خیلی خیلی خوشگل شدی.

با لبخند کامل برگشتم سمتش. کرواتش که هم رنگ لباس من بود یکم کج شده بود. تک خنده ای کردم و صافش کردم.

_توام خیلی خوشتیپ شدی البته به شرط این که حواست به کرواتت باشه.

اونم خندید و دستم رو بوسید.

_خانومم حواسش هست دیگه.

با شنیدن کلمه خانومم لبخند از روی لبم پاک شد و دستم رو از روی کرواتش برداشتم. نه من خانوم کوروش نبودم، من فقط

خانوم آرویر بودم، جسمم به نامش بود و حالا...قلبم. درجا خودم رو کشیدم عقب که متعجب اخمی میکرد.

_چی شد؟

_هیچی فقط یهو...یهو سرم گیج رفت.

_میخوای یکم استراحت کنی؟

_نه ن...

با دیدن آروان حرفم نصفه موند. وارد که شد ماسکش رو روی صورتش بست، دختر کناریش با این مو های قهوه ای کسی جز

دلارام نمیتونه باشه. وای که چقدر دلم پر میکشید برای بغل کردنشون. پشت بندش شروین و آرامش هم وارد شدن، چقدر امشب

خوشگل تر شدن. با ذوق خیره موندم به در، از هیجان دیدن آرویر نفسم حبس شده بود. با دیدنش نفسم رو فرستادم

بیرون و قلبم به تلاطم افتاد. حتی با اون ماسک هم میتونستم تشخیص بدم خودشه. همین که اومدم لبخند بزنم با دیدن دست دختر

نا آشنایی که توی دستش بود خشکم زد. سرش رو اینور و اون ور چرخوند و با دیدن من اون هم بی حرف فقط خیره شد بهم.

قلبم شکست، خورد شد، پس همه چی الکی بود؟ همه اون توجه ها همش یه مشت دروغ بود. باز هم گول خوردی آرام احمق، باز

هم دروغ هاش رو باور کردی. منِ خر رو بگو فکر میکردم براش مهمم، لعنت به من. کوروش که برای خوش اومد گویی رفت

سمتشون فوری برگشتم تا برم اتاقم که صدام کرد. با درد چشم هام رو که آماده باریدن بودن بستم و سر جام موندم.

_عزیزم؟

یه لبخند مصنوعی روی لبم نشوندم و برگشتم سمتش.

_جانم؟

_بیا به آروانینا خوش اومد بگیم.

آروم باهاش به سمتشون همراه شدم.

_خب آروان رو که میشناسی.

اشاره اش رو سمت دلارام گرفت.

_ ایشون هم دوست دخترش آناستازیا هستن.

اینبار اشاره اش رو سمت شروین و آرامش گرفت:

_شروین و دوست دخترش مارتا.

و در نهایت دستش رو سمت آرویر و اون دختره گرفت.

_این هم که اقا آرویر و دوست دخترش سوفی.

یکی یکی به همشون دست دادم و با کلی دلتنگی لحظه ای کوتاه دست آرامش و دلارام رو فشوردم. اون دختره سوفی هم با ناری

ای حال بهم زن بهم دست داد. در نهایت دست سردم رو توی دست گرم آرویر گذاشتم. بی حرف به هم خیره شده بودیم که یک

قطره اشک بی ملاحظانه از چشمم پایین افتاد. اشکی که فقط چشم های اون شکارش کرد. فوری دستم رو کشیدم عقب و اشکم

رو پاک کردم، بعد هم بدون اینکه نگاهی بهش بندازم رفتم سمت میزم. دلارام لبخند آرامش بخشش رو روی لبش نشوند. هر

جوری بود لب هام رو از هم باز کردم و چیزی شبیه لبخند تحویلش دادم که دستی دور کمرم حلقه شد.

_عشق کوروش چیزی نمیخواد؟

_نه عزیزم ممنون.

_چرا چیزی نمیخوری؟ داری ضعیف میشی ها.

_میترسم دوباره معدم بهم بریزه و حالت تهوو بگیرم.

_فردا دیگه واقعا باید زنگ بزنم دکتر بیاد.

اروم خندیدم.

_حالا تا فردا.

با اهنگ آرومی که توی سالن پیچید همه زوج ها دست تو دست رفتن وسط.

_مام بریم؟

_میشه این دفعه رو چشم پوشی کنی؟ من خیلی خسته ام.

روی موهام رو بوسید.

_باشه خوشگلم، نمیخوام برای اخر شب خسته باشی.

با ترس زل زدم توی چشم هاش، اگر امشب نقشه ام عملی نشه چی؟ اگه کوروش واقعا به خواسته اش برسه...یه نفس عمیق

کشیدم و به زور فکر های منفی ذهنم رو ریختم بیرون. برگشتم سمت جمعیتی که داشتن میرقصیدن اما با دیدن صحنه رو به روم

بند دلم پاره شد. آرویر و دختره در حال بوسیدن هم..وَ این مثل یه پایان تراژدی برای قلب عاشق و احمق من بود. آرویر درجا

دختره رو هل داد و خواست چیزی بگه که نگاهش به من خورد.بی مکث جمعیت رو کنار زدم و از پله هام دوییدم بالا و وارد

اولین اتاق شدم. انقدر احساس خفگی میکردم که بدون روشن کردن برق درجا رفتم تو تراس. دور و ورم رو با گیجی نگاه

میکردم و نفس نفس میزدم. یهو مکث کردم، انگار تازه مغزم به جریان افتاد که الان چی دیدم و درجا بغضم ترکید و اشک

هام خودشون رو روی گونه‌ام ازاد کردن. با دست هایی که از پشت روی پهلوم نشست با هل اشک هام رو از ترس کوروش پس

زدم...ولی این عطر...مگه میشه این بو رو نشناسم؟ مگه میشه عطری که هنوز روی اون بلوز سفیدی که بهم داده بود هست رو

نشناسم؟

_ناراحت شدی ؟

با حرص اشک هام رو پس زدم و بدون این که برگردم سمتش جواب دادم:

_نه چرا ناراحت بشم؟ دوست دخترتو بوسیدی دیگه.

_من نبوسیدمش اون بوسید. مجبور شدم با یه دختر بیام که کوروش بهم شک نکنه.

با حرص برگشتم سمتش و اروم هلش دادم.

_واسه چی بهم توضیح میدی؟ ها؟ به من چه؟ مگه من کی ام؟

خواستم برم که دوباره محکم بغلم کرد و زمزمه وار گفت:

_تو زن منی.

خشم بی پایانی وجودم رو گرفت. بازی میداد و حالا میگفت زن منی؟ با عصبانیت دوباره هلش دادم و این بار شروع کردم به

داد زدن.

_من زن تو نیستم، هیچ وقت هم نبودم، نخواهمم بود.

تا خواستم برم محکم بازوم رو کشید و کوبیدتم تو دیوار که از درد نفسم رفت. با حرص اما صدایی اروم غرید:

_چیه؟ شیر شدی...که زن من نیستی آره؟ چشمت به کوروش خورده هوا برت داشته؟

_آره آره اصلا اینی که میگی درسته چون کوروش هرچی باشه مثل توئه عوضی خیانت کار نیست...

دستش رو به معنای زدن آورد بالا که فوری تند تند جیغ زدم:

_بزن...مثل همیشه فقط بزن، کار دیگه ای جز زدن و دروغ گفتن بلد نیستی.

اون هم مثل من صداش رو برد بالا.

_من پدرِ پدر سگ تو رو در میارم آرام...از اینجا بیای بیرون زنده ات نمیزارم.

_هیچ غلطی نمیتونی بکنی.

با سوختن یک طرف صورتم و پرت شدنم روی زمین بهت زده دستم رو روی جای کشیده‌اش گذاشتم.

_من هیچ غلطی نمیتونم بکنم؟ ها؟

با صدای آروان بغض کرده برگشتم سمتش.

_چی کار داری میکنی آرویر؟

آروان درجا دویید سمت آرویر و شروین هم نشست کنارم و من رو کشید تو بغلش که درجا زدم زیر گریه. شروین در حالی که

تو بغلش بودم یه نگاه بهم کرد و با داد برگشت سمت آرویر.

_بیشعور روانی چه مرگته؟ دختره بیچاره رو گوشه دیوار گیر اوردی که زورتو به رخش بکشی؟

_اون خودش خوب میدونه چه غلطی کرده. این چک کمشه...عوضی برای من زبون دراورده.

آروان مثل ارویر داد زد:

_بس کن.

آرویر با کلافگی یه دست به صورتش کشید اما یهو خیز برداشت سمتم که آروان درجا چسبیدتش. آرویر در حالی که تلاش

میکرد آروان رو پسش بزنه انگشت اشاره اش رو تهدیدوار سمتم گرفت که با گریه بیشتر به شروین چسبیدم.

_آرام فقط دلم میخواد دست از پا خطا کنی، دلم میخواد یادت بره واسه چه کاری اومدی اینجا...

صداش رو بلند تر کرد :

_دلم میخواد غلطی که نباید بکنی رو بکنی اون موقع به مرگ خودت قسم که از جونم برام مهم تری انقدر میزنمت، انقدر

میزنمت که تا اخر عمرت زمین گیر همون عمارتی که زندانی بودی بشی.

بعد هم درجا با آروان از تراس رفت بیرون که صدای گریه ام بلند تر شد.

_هیییس اروم عزیزم...اروم باش.

_خسته شدم دیگه نمیکشم.

روی موهام رو بوسید.

_میدونم...میدونم. تموم میشه، بالاخره همه چی تموم میشه. آرویر اخلاقش همین جوریه، عصبیه ولی باور کن هیچی جز عشق

تو دلش نیست، این مد...

با ساکت شدن یهوییش متعجب برگشتم سمت جایی که نگاه میکرد اما با دیدن کوروش که توی اتاق رو به رویی یا همون اتاق من

بود شوکه و فوری از جام بلند شدم.

_حتما دنبالم میگرده.

تا خواستم برم مچ دستم رو گرفت و برگردوندتم سمت خودش.

_اینجوری بری میفهمه.

بعد هم تیکه نازکی از موهام رو که جلوی صورتم بود تنظیم کرد سمتی که آرویر زده بود. آروم و کوتاه بغلش کردم.

_ازت ممنونم.

یه چشمک زد.

_کاری نکردم...برو.

همین که برگشتم برم با دیدن صحنه رو به روم خشکم زد. کوروش رفته بود بالا سر کمدم و دقیقا هم داشت با تعجب به بلوز

مردونه آرویر نگاه میکرد. بدبخت شدی آرام، بدبخت شدی. فوری اشک توی چشم هام جوشید، نمیدونم چم شده بود که تا تقی به

توقی میخورد اشکم در میومد.

_آرام؟ چی شد؟

برگشتم سمت شروین که هم زمان یک اشک از چشمم روی گونه ام سرازیر شد.

_بدبخت شدم.

_یعنی چ....

قبل از این که بزارم حرفش رو ادامه بده دوییدم سمت اتاقم و در نیم باز رو کاملا باز کردم که کوروش برگشت سمتم.

_ارامم؟ کجا بودی؟

با استرس رفتم سمتش و بلوز رو از دستش کشیدم.

_ت...تو اتاق مهمون بودم. یهو حالم بد شد دیگه نتونستم تا اتاق خودم بیام.

_چرا منو صدا نکردی؟ بهتری الان؟

_خوبم عزیزم.

_این بلوز مال کیه؟

_این؟ م...مال آرامشه.

_اخه بوی عطر مردونه میده.

درحالی که عمیق تو فکر رفته بود ادامه داد:

_عطرش هم آشناس.

_ آرامش عطر مردونه استفاده میکرد، شاید واسه همون برات آشناس.

_نمیدونم شاید...بریم پایین.

خواست بره سمت پله ها که بازوش رو آروم کشیدم. با لبخند برگشت سمتم و نگاه سوالیش رو بهم دوخت.

_جونم.

_از مهمونی خسته شدم، دلم میخواد بریم یه جایی که فقط خودم و خودت باشیم.

با این حرفم لبخندش مهربون تر شد.

_هرچی تو بخوای عزیز دلم. فقط اگر ناراحت نمیشی یه سر برم پایین با آروان و بچه ها خداحافظی کنم، مثل اینکه دارن میرن.

_باشه عزیزم.

_خب پس تو برو تو اتاق من تا بیام.

_نه اتاق تو نه.

_پس کجا؟

آروم رفتم سمتش و دست هام رو دور گردنش گذاشتم.

_یه جای خاص، یه جایی که غیر از خودت هیچکس نرفته باشه.

سرش رو اورد نزدیکم و زمزمه کرد:

_دوست داری بریم اتاق کارم؟

با لبخند دلربایی سرم رو تکون دادم که کلیدی رو از جیبش دراورد و سمتم گرفت.

_برو تا من بیام.

ذوق زده کلید رو ازش گرفتم و گونه‌اش رو بوسیدم که شروع کرد به خندیدن.

_برو شیطونک.

یه چشمک بهش زدم و بعد از رفتنش من هم به سمت اتاق کارش راه افتادم که صدای عصبانی آرویر توی هدست مخفی توی

گوشم پیچید.

_چه غلطی داری میکنی تو؟ ها؟

_به تو هیچ ربطی نداره.

_میخوای بیام بالا بهت بفهمونم چی به من ربط داره چی ربط ندا...

قبل از این که حرفش کامل بشه صدای آروان بلند شد:

_ بده من ببینم عه، نشستن دعوا میکنن تو این وضعیت...آرام جان موضوع چیه؟

_میخوام امشب این نقشه لعنتی رو تموم کنم.

_خوب راجبش فکر کردی؟ از روی عصبانیت بدون برنامه تصمیم نگیر.

_نه خوب میدونم دارم چیکار میکنم.

_ما حواسمون بهت هست، نگران هیچی نباش.

تمام عصبانیتم یک باره فروکش کرد و بغض جاش رو گرفت. با همون بغض زمزمه کردم:

_میشه با دلارام و ارامش حرف بزنم؟

_آره آره حتما.

با پیچیدن صدای دلارام تو گوشم همون جا بازوم رو تکیه زدم به دیوار و ایستادم.

_ آرامم؟

_ خیلی دوستون دارم، میدونید دیگه نه؟

_ما هم دوست داریم خواهری، قربونت بشم.

اینبار صدای آرامش اومد:

_میدونیم که موفق میشی عشقم، ما بهت ایمان داریم.

صورتم از بغض تو هم جمع شد.

_زود بیا خونه، منتظرتیم.

سرم رو تکون دادم و به سختی بغض سنگینم رو قورت دادم.

_خیلی زود میام...دیگه باید برم الاناس که کوروش برگرده.

بعد از خدافظی ازشون وارد اتاق کوروش شدم و فوری قرص خواب آوری که از توی دارو هاش برداشته بودم رو با یه وسیله

سفت پودر کردم و ریختم تو شیشه نوشیدنیش. یکم که حل شد توی دوتا لیوان ریختمش که هم زمان در باز شد. با لبخند لیوان

نوشیدنیش رو گرفتم سمتش. لبخندی بهم زد و درجا لیوانش رو سر کشید. من هم دم لبم نگه داشتم و یجورایی فقط ادای خوردن

دراوردم که شک نکنه. خودم هم نمیدونم چندمین لیوانی بود که بهش میدادم ولی دیگه کاملا خمار شده بود. لیوان بعدی رو

گرفتم سمتش که با گیجی و صدایی که شل و کشیده شده بود جواب داد:

_اومم عمرم بسه...نمیخوام انقدر گیج بشم که فردا چیزی از امشب یادم نیاد.

نفسم رو سنگین فرستادم بیرون.

_امشب هیچ وقت فراموش نمیشه، نگران نباش.

و لیوان رو دادم بهش. هنوز نصفش رو هم نخورده بود که با خنده لیوان رو اورد پایین.

_بیا بازی کنیم.

من هم خندیدم.

_چه بازی؟

_اومم تو بگو.

_خب یک بطری رو میچرخونیم سرش به هرکی افتاد باید اون کاری که طرف مقابلش میگه رو انجام بده...خوبه؟

_قبوله.

نگاهم رو دور اتاق چرخوندم که چشمم به یک بطری خورد. در جا گذاشتمش رو میز گرد بینمون و چرخوندمش که سرش به

من افتاد و با حرص چشم هام رو روی هم فشوردم. خندید و با همون صدای کشیده لب زد:

_بگو عاشقتم.

فکم رو روی هم فشوردم و غریدم:

_عاشقتم.

_اینجوری نه، داد بزن.

چونه ام از بغض میلرزید و حس میکردم از فشاری که رومه دارم له میشم. به سختی با صدایی لرزون داد زدم:

_عاشقتم.

_بلندتر، بلند تر.

ناخداگاه از صدای بلندش دست هام رو محکم کوبیدم روی میز و هیستریک جیغ زدم:

_عاشقتم، عاشقتم، عاشقتم.

سرم همونجور پایین موند و شونه هام از گریه لرزیدن. چرا امشب تموم نمیشد؟ چرا؟ کوروش در هین خندیدن دست میزد که

دوباره بطری رو چرخوندم.هر یه دوری که میزد انگار دنیا دور من میچرخید. سر بطری که به کوروش افتاد بالاخره نفسی از

سر آسودگی کشیدم.کورش لبخندی زد و چشم های خمارش رو دوخت بهم.

_بگو عزیزم.

_اوممم رمز اون گاوصندوقو بهم بگو.

شُل خندید.

_رمز اونو میخوای چیکار وروجک؟

درحالی که اشک هام رو پاک میکردم با ناز بهش نزدیک تر شدم.

_بگو دیگه، این اخرین دور بازیه به شرط این که رمزش رو بگی.

بازهم خندید.

_صبر کن یادم بیاد.

هم زمان با حرفش سرش رو گذاشت روی مچ دستش که روی میز بود، نکنه خوابش ببره؟ صدای آرومش که هر لحظه بیشتر از

قبل تحلیلیل میرفت توی فضای اتاق پیچید:

_اممم بیست و چهار...هفتاد و چهار...نهصد و هشتاد و چهار

و در نهایت از شل شدن بدنش معلوم شد که خوابش برده. با خوش حالی و نا باوری رفتم سمت گاوصندوق و رمزی که گفته بود

رو زدم که...

دلارام

با استرس خیره شده بودیم به صفحه مانیتور، آخه بازی دیگه چیه تو این موقعیت؟. با چرخیدن بطری و افتادنش به دلارام شوکه

دستم رو روی دهنم گذاشتم و آروان هم لعنتی زیر لب زمزمه کرد.

_بگو عاشقتم.

غرش آرام کوروش رو راضی نکرد و مجبورش کرد داد بزنه. با درخواست دوباره‌اش و جیغ های آرام بغض نشست توی گلوم

و دلم شکست از حس فشاری که روی خواهر کوچولومه. هنوز سومین "عاشقتم" از دهنش بیرون نیومده بود که آرویر با داد از

جاش بلند شد و لیوانش رو پرت کرد تو دیوار و بعد هم بقیه وسایل.

_بسه، بسه.

آروان با حرص مثل خودش داد زد:

_لعنتی آروم باش.

آرویر مثل یک گرگ گرسنه حمله کرد سمت آروان و یقه اش رو توی مشتش فشورد. با ترس خواستم برم سمتشون که با حرفی

که آرویر با داد زد پاهام به زمین چسبید.

_زن من داره به آدمی که تو حال خودش نیست جیغ میزنه عاشقتم، چجوری آروم باشم؟

سکوت سنگینی اتاق رو گرفت. اولین کسی که با همون شوک به حرف اومد آرامش بود.

_...زنت؟

و بعد از اون شروین:

_یعنی چی آرویر؟

اما آرویر هیچی نمیگفت و فقط با خشم دست هاش رو مشت کرده بود. آرامش با شوک رفت سمتش و آروم هلش داد.

_تو چیکار کردی؟

وقتی با سکوت آرویر مواجه شد این بار محکم تر هلش داد و داد زد:

_تو به چه حقی به خواهر من دست زدی؟

آرامش آرویر رو هل میداد اما آرویر فقط با خشم چشم هاش رو بسته بود و من هم کماکان شوکه خیره بودم بهشون.

_به خواهرم دست زدی کثافت؟

و یهو آرویر فوران کرد و داد زنان رفت سمت آرامش.

_اره اره...من بهش دست زدم، آرام زنمه...زن منه فهمیدی؟

انقدر بلند داد میزد که حس میکردم پرده گوشم واقعا داره از هم باز میشه. تو زندگیم هیچکس رو انقدر عصبانی ندیده بودم. حتی

آرامشی که هیچ وقت در برابر هیچکس کم نمیاورد و نمیترسید الان وحشت زده چسبیده بود به دیوار.

_این که آرام زن منه به هیچ کس ربطی نداره.

در حالی که کلمه "نداره" رو میگفت کیبورد کامپیوتر رو پرت کرد سمت دیوار که اگر آرامش با جیغ جا خالی نمیداد قطعا

چیزی از صورتش باقی نمیموند. از ترس جیغی کشیدم و خواستم سمت آرامش برم که آروان محکم نگهم داشت. دوباره آرویر با

همون تُن صدا قدم برداشت سمت آرامش که این بار شروین جلوی آرامش ایستاد.

_فهمیدی یا یک جور دیگه بهت بفهمونم؟

_آرویر بسه...حق نداری به آرامش نزدیک بشی.

_اونم حق نداره هر زریو که میخواد بزنه.

با همون دست هایی که از عصبانیت میلرزید سیگاری روشن کرد و گذاشت گوشه لبش. آروان رو پس زدم و آرامش ترسیده رو

از بغل شروین کشیدم تو بغل خودم. آرویر یه دست به صورتش کشید و سیگار نصفه اش رو توی جا سیگاری خاموش کرد و

برگشت سمت مانیتور. آرام و نشسته بود جلوی گاوصندوق اما همین که رمز رو زد قبل از این که

بخوایم متوجه بشیم درش باز شده یا نه کامپیوتر هامون یکی یکی خاموش شدن و بعد از اون هم برق رفت. ترسیده آرامش رو به

خودم چسبوندم و با چشم های گرد شده نگاهم رو روی اطراف که هیچی ازش دیده نمیشد گردوندم. آروان و بعد از اون صدای

بقیه توی فضای تاریک اتاق پیچید:

_چخبره؟

_شروین این کامپیوتر لعنتی رو راه بنداز.

اما شروین بی حرف فقط زل زده بود به صفحه کامپیوتر که حالا یک عکس اسکلت روش دیده میشد. متعجب شروین رو صدا

زدم که آرامش به سمتش رفت.

_شروین چی شده؟

در حالی که زل زده بود به مانیتور زیر لب با ترس جواب داد:

_اومدن سراغم.

آروان شروین رو از شونه‌اش گرفت و برگردوند سمت خودش.

_یعنی چی؟ مثل آدم حرف بزن.

_چیزی راجب سازمان ( ) شنیدی؟

_آره معلومه.

_من...من سیستمشونو هک کرده بودم، به خدا نمیدونم چجوری پیدام کردن.

_تو سیستم سازمانی که همه چیزو خودش هک میکنه رو واسه سرگرمی هک کردی احمق؟ عقل...

یهو با شوک برگشت سمت پنجره و بعد از مکثی کوتاه داد زد:

_بخوابید رو زمین.

همین که خودمون رو انداختیم رو زمین صدای شلیک و شکستن پنجره ها کل اتاق رو گرفت. یه نفس بین جیغ های من و آرامش

تیر اندازی میکردن اما یهو صدای شلیک ها قطع شد. چند ثانیه ای بی حرکت موندیم که آروان آروم آروم از جاش بلند شد و

اسلحه اش رو دراورد و از توی یه کشو دو تا دیگه اسلحه ام برداشت. پشت بندش آرویر و شروین هم بلند شدن و اسلحه اشون

رو دراوردن.

_چخبر شده؟

آروان با ملایمت دستش رو روی گونه‌ام کشید.

_هیس چیزی نیست، فقط این اسلحه رو بگیر. آرامش توام همین طور.

دوتامون اسلحه رو گرفتیم و با مراقبت از اتاق اومدیم بیرون. همه جا تاریک بود و فقط به خاطر نور ماه و عادت کردن چشم

هامون میتونستیم راحت راه بریم. آرویر نگاهش رو بینمون چرخوند.

_باید جدا بشیم، کار با اسلحه بلدید دیگه؟

_آره.

هر کی اسلحه به دست رفت یک جهت. من هم از عمارت اومدم بیرون و وارد باغ شدم. نگاهم رو دور و ور چرخوندم و وقتی

چیزی ندیدم رفتم پشت عمارت. داشتم از کنار استخر رد میشدم که یهو از طریق تصویرم که روی اب افتاده بود متوجه شدم

کسی پشت سرمه. همین که وحشت زده اومدم برگردم محکم هلم داد تو اب و تا بخوام عکس العملی نشون بدم دستش روی

شونه‌ام نشست و توی استخر نگهم داشت. با جیغ زیر آب دست و پا میزدم اما صدایی ازم بیرون نمیرفت و زورم هم به اون ادم

نمیرسید. کم کم داشتم نفس کم میاوردم و قفسه سینه‌ام به درد اومده بود. مردن زیر آب، توی تنهایی، خیلی ترسناک بود،

ترسناک تر از تمام ترس های بچگیم. حرکاتم آروم و آروم و آروم تر شدن تا در نهایت دیگه حس از بدنم رفت. در حالی که

مطمئن بودم مُردم صدای شلیکی اومد و بعد از اون هم صدای افتادن دو نفر توی اب بلند شد و یکیشون از اب کشیدتم بیرون.

دلم میخواست نفس بکشم اما انگار راه گلوم کامل بسته بود. فشار های پشت سرهمی به قفسهام وارد میشد و بعد از اون هم

هوا با فشار توی ریه پر ابم میپیچید. انقدر این کار ادامه پیدا کرد تا بالاخره اکسیژن راه خودش رو باز کرد و با سرفه در حالی

که آب های استخر رو بر میگردوندم چشم هام رو باز کردم. آرویر با نفس نفس دستش رو بین دوتا کتفم زد.

_خوبه...نفس بکش، نفس بکش.

بالاخره بعد از برگردوندن آب های استخر حالم کم کم سر جاش اومد و با بی حالی برگشتم سمتش.

_ازت ممنونم، به موقع رسیدی.

_ کاری نکردم. پاشو برگردیم داخل، نامردا فرار کردن.

کتش رو تنم کرد و در حالی که بغل دستم ایستاده بود دستش رو دور کمرم حلقه کرد. پاهام شُل بودن و به سختی با تکیه کردن

بهش راه میرفتم.

_خوبی؟

_گلوم خیلی میسوزه.

_کم کم بهتر میشی.

به عمارت که رسیدیم با یک دست اسلحه اش رو دراورد.

_وقتی مرده هلم داد اسلحه ام هم باهام افتاد تو آب.

_عیبی نداره مال من هست.

آروم آروم تو تاریکی راه میرفتیم و آرویر هم کماکان با مواظبت حواسش به اطراف بود. بعد از چند ثانیه کلنجار رفتن با خودم

بالاخره فکری که توی ذهنم بود رو به زبون اوردم.

_آرویر؟

_جانم.

_تو به آرام...یعنی تو و آرام...

جدی پرید وسط حرفم.

_نه...من بهش دست درازی نکردم، نمیگم به میل خودش بود اما زوری هم نبود. چاره دیگه ای نداشتیم، هم اون...هم من.

_...دوستش داری؟

با این حرفم دست از راه رفتن برداشت و برگشت سمتم.

_نمیدونم...فقط میدونم انقدر دلم براش تنگ شده که واسه یک لحظه دیدنش حاضرم قید این نقشه کوفتی رو بزنم.

ازش فاصله گرفتم و به راه رفتنم ادامه دادم که اون هم به راه افتاد و خودش رو بهم رسوند. لبخند ملایمی روی لبم نشست.

_پس دوستش داری.

چیزی نگفت و سرش رو انداخت پایین. با صدای آروان که یکی یکی صدامون میکرد نگاهم رو دور راهرو چرخوندم. آرویر با

صدای بلند "اینجاییم"ی گفت که با دیدن اروان بی توجه به لباس های خیسم دوییدم سمتش و خودم رو انداختم تو بغلش. صدای اخ

آرومش باعث شد هل زده ازش جدا بشم.

_چی شده؟

_چیزی نیست عزیزم.

آرویر با نگرانی اومد سمتش.

_تو دستت تیر خورده؟

با این حرفش من هم با چشم های گشاد شده نگاهم رو دوباره سمتش برگردوندم.

_آره آروان؟

_...نه فقط یکم عمیق خراشیده.

_بیا بریم...باید پانسمان بشه.

همین که خواستم بگم شروین و ارامش کجان صدای داد شروین که میگفت "نمیخوام" بلند شد. آروان با اخم نگاهی به سمتی که

صدا اومده بود انداخت.

_چخبره؟

فوری دوییدیم سمت اتاقی که صدای شروین اومده بود و وارد شدیم...

کمی قبل

آرامش

با اسلحه وارد یکی از اتاق ها شدم اما هنوز چند قدمی از در فاصله نگرفته بودم که از پشت یک اسلحه روی سرم قرار گرفت.

_از جات تکون نخور.

با احتیاط دستم رو به معنای تسلیم گرفتم بالا و قبل از این که طرف به خودش بیاد تو یک حرکت از جلوی اسلحه اش جا خالی

دادم و محکم زدم تو گردنش که با داد بلندی عقب عقب رفت. خواستم دوباره بزنمش که با بالا اومدن سرش شوکه سر جام

موندم.

_شروین؟

_وای ناقص شدم...آخخ.

_ببینمت.

همین که دستم رو روی گردنش گذاشتم یکی با ضرب شیشه تراس پشت سرم رو شکست و وارد اتاق شد. تا اومدم برگردم از مو

هام کشید و پرتم کرد رو زمین. خواست روم خیمه بزنه که محکم با پا زدم تو صورتش و از اونجایی هم که چکمه هام تهش

خیلی محکم بود یارو پرت شد عقب. تا خواستم اسلحه ام رو بردارم یک مشت خوابوند تو صورتم که از درد آخ بلندی گفتم و

شوکه یک دست به گوشه لبم کشیدم. از دیدن خونِ روی دستم چشم هام گشاد شد و با شوک لب زدم:

_ خون؟

خودش هم شوکه از رفتار من نگاهش رو بین خون روی انگشتم و چهره خشمگینم میچرخوند. با تمام وجود تو صورتش جیغ

زدم:

_میکشمت عوضی.

درجا حمله کردم سمتش و با جیغ پریدم روش و دِ بزن. یا میزدمش یا گازش میگرفتم. اون مرتیکه ام خیر سرش با اون هیکل

فقط جیغ میزد. قشنگ خون جلو چشم هام رو گرفته بود. یکدونه زدم جای حساسش و کشون کشون هیکل گنده اش رو کشیدم

سمت تراس. همراه با جیغ بلندی سر پاش کردم و تا به خودش بیاد هلش دادم که از بالا پرت شد تو استخر. یک چند ثانیه با نفس

های تند ناشی از بزن بزن هام به رو به رو خیره شدم که یهو با یاداوری شروین برگشتم تو اتاق. از دیدن وضعیتش یه "یییه"

بلندی گفتم و زدم رو گونه‌ام و دوییدم سمتش. سر و صورتش داغون شده بود و همش خون و کبودی بود.

_شروین؟ شروین خوبی؟

_آخ دستم...دستم.

برگشتم سمت دستش و یه تکون کوچیک بهش دادم که از داد بلندش معلوم شد یه ضرب دیدگی ساده نیست.

_در رفته دستت.

_واای.

_خیلی درد داری؟

در حالی که صورتش جمع شده بود جواب داد "خیلی".

_بمیرم من برات عزیزم.

با این حرفم یهو صورتش به حالت همیشه برگشت و با لبخند شیطونی خیره شد بهم.

_چی گفتی؟

_امممم...هیچی.

_چرا تو یه چیزی گفتی.

_مگه تو درد نداشتی؟

_نه دیگه اون جمله ای که گفتی اصلا مثل مسکن اثر کرد.

_پرو نباش، بحثو هم عوض نکن. باید دستتو جا بندازم.

با این حرفم درجا رنگش پرید.

_نه...نه.

_عه نه چیه با دست در رفته که نمیتونی بمونی.

_میتونم.

_شروین چرت نگو دیگه باید دستتو جا بندازم.

سرتقانه داد زد:

_نمیخوام.

_ع...

با صدای آروان که شروین رو صدا کرد برگشتیم سمت در. دلارام از دیدن شروین شوکه سر جاش موند.

_ییه تو چرا این شکلی شدی؟

_هیچی نیست گریم هالووینه.

با حرص زدم تو شکمش.

_در هر حالتی مغزت باید مسخره بازی در بیاره نه؟

با خنده و درد لب زد:

_من که چیزی نگفتم.

یه چشم غره بهش رفتم و برگشتم سمت بقیه.

_نمیزاره دستشو جا بندازم.

آرویر با کلافگی یک دست بین موهای خیسش کشید.

_شروین اون کامپیوتر های لعنتی رو فقط تو میتونی راه بندازی، به ارام فکر کن.

شروین حرصی در حالی که نفس نفس میزد چشم هاش رو بست.

_هوف...باشه.،باشه...جا بندازش.

دستش رو اروم توی دستم گرفتم که صورتش از درد تو هم جمع شد.

_چرا اون سازمانو هک کردی؟

_خر...

با جا انداختن دستش حرفش رو با داد بلندی که میتونم قسم بخورم ستون های عمارت رو لرزوند ادامه داد. رنگ و روش زرد

شده بود و دونه های عرق روی پیشونیش خودنمایی میکرد. دستش رو با دقت بستم و کمک کردم تا از جاش بلند بشه.

_وقت واسه تلف کردن نیست، باید کامپیوتر ها رو راه بندازم.

با این حرفش لبخند روی لبم برگشت و با افتخار بهش خیره شدم. شروین تند تند و با یک دست کلی رمز و چیز میز های مختلف

میزد که هیچکس جز خودش سر ازش درنمیاورد اما بالاخره کامپیوتر روشن و وصل شد به دوربین ها ولی خبری از آرام نبود.

قبل از این که چیزی بگم آرویر با خوش حالی داد زد:

_در گاوصندوق بازه، مدارکو برداشته.

با این حرفش همه با خوش خالی هم رو بغل کردیم.

_الان به بچه ها خبر میدم با هلیکوپتر برن دنبالش.

خواستم جواب شروین رو بدم که یهو از هدفون ها صدای ضعیف و قطع و وصل شده آرام اومد.

_ب...بچه...ها...

شروین راه رفته رو برگشت و درجا هدفون رو برداشت.

_آرام صدامو میشنوی؟

_آر...ولی...خی...لی...ضعیف.

_مدارکو برداشتی؟

_آره...

_دمت گرم قهرمان...برو پشت بوم، منم الان بچه ها رو با هلیکوپتر میفرستم، متوجه شدی؟

_آره...فع...لا...

دلارام

_بیا بریم دستتو چک کنم.

_نیازی نیست، الان باید حواست به ارام باشه.

نگاهم رو به اتاق کوچیکی که بقیه توش بودن انداختم، معلومه که دلم میخواست پیش خواهرم باشم ولی آروان بیشتر به من نیاز

داشت. یک نفس عمیق کشیدم و دوباره برگشتم سمتش.

_بریم عزیزم، از وضعیت دوباره آرام بعدا خبر میگیرم.

_ولی...

_بریم.

بردمش سمت اتاقش و نشوندمش روی تخت. با دیدنم انگار تازه متوجه وضعیت خیس و خنده دارم شد که زد زیر خنده.

_چرا اینجوری شدی؟

من هم خندیدم و گفتم:

_بهتره اصلا وارد بحثش نشیم.

کت آرویر رو از دورم برداشتم و گذاشتم روی صندلی.

_با این لباسای خیس سرما میخوری، لباست رو عوض کن.

_دستت واجب تره.

_عوض کن دلارام.

یک چند ثانیه ای شاکی بهش خیره شدم.

_از دست تو...باشه پس الان میام.

خواستم از اتاق برم بیرون که دستم رو کشید.

_کجا؟

_میرم اتاقم لباسمو عوض کنم دیگه.

_من گفتم برو اتاقت؟

_عزیزم پس چجوری لباسمو عوض کنم؟

_خب از پیرهنای من بردار.

_اخه...

_دقت کردی جدیدا حرف گوش نمیدی؟ بدو ببینم.

بعد هم هلم داد سمت کمدش و اروم زد روی بازوم که با اخم برگشتم سمتش و زدم روی دستش.

_دقت کردی جدیدا دست بزن شدی ؟

با شیطنت خندید و ابرو هاش رو بالا و پایین انداخت.

_آره خیلی.

_پرو.

رفتم سمت کمد بزرگش که پر از لباس های مختلف بود و یکی از بلوز مردونه های مشکیش رو برداشتم.

_نگاه نمیکنی ها.

_چشم.

بعد هم کف دستش رو گذاشت روی چشمش. با لبخند بهش خیره شدم، رنگ و روش پریده بود و معلوم بود درد داره ولی به

روی خودش نمیاره. فدای این قد و بالاش بشم. ناخداگاه از حرف خودم چشم هام گشاد شد و اروم زدم زیر خنده، پاک خل شدی

دلارام. لباس های خیسم رو دراوردم و با حوله تنم رو خشک کردم. بلوزش رو پوشیدم و داشتم دکمه هاش رو میبستم که یهو

دیدم با لبخند خیره شده بهم.

_ییه پسره کثافت قرار بود نگام نکنی.

_مگر اینکه کور بشم تا تورو نگاهت نکنم.

آروم "خدا نکنه"ای زیر لب گفتم. نشستم روی تخت و با قیچی تیشرتش رو پاره کردم. مثل همیشه در هین بخیه زدن و ضد

عفونی کردن خم به ابرو نیاورد. دستکش های لاتکسم رو دراوردم و گذاشتم روی جعبه، خواستم از جام بلند بشم که چشمم به

بدنش خورد. جای خراش های مختلفی که معلوم بود از زمان بچگیشه روی پوستش خودنمایی میکرد. با ناراحتی سر انگشتم رو

روی یکی از خراش ها کشیدم که یهو محکم مچ دستم رو چسبید. سرم رو اوردم بالا، سرش پایین و چهره اش عصبی بود. بمیرم

من برات که انقدر سختی کشیدی. دستش رو که با قدرت دور مچ ظریفم حلقه شده بود طولانی بوسیدم که کم کم از دور مچم شل

شد. آروم خوابوندمش رو تخت و پاهام رو دو طرفش گذاشتم و روی شکمش نشستم. بی وقفه روی تک تک زخم هاش رو

بوسیدم، هیچی نمیگفت فقط تو سکوت نوازش میکرد و بعضی اوقات هم بین دست های مردونه اش میفشردم

بالاخره نفس های تند و عصبیش آروم و اروم تر شدن. کنارش دراز کشیدم و سرش رو روی بازوم گذاشتم که دست هاش با

قدرت دورم حلقه شدن.

_خوبه که هستی.

روی مو های پر پشتش رو بوسیدم.

_خوبه که توام هستی.

چشم های لبریز از اشکش رو توی چشم هام دوخت.

_نری ها...دیوونه میشم.

با بغض بوسیدمش اما بعد از چند ثانیه با سر و صدای بچه ها که از بیرون میومد از هم دیگه جدا شدیم...

کمی قبل

آرام

با باز شدن در گاوصندوق میتونم قسم بخورم توی چشم هام نور افشانی شد. درجا مدارک ها رو رو از توی گاوصندوق کشیدم

بیرون که یهو یک پاکت افتاد جلوم. روش نوشته شده بود برای آروان. کمبود زمان نتونست جلوی کنجکاویم رو بگیره و در

نهایت پاکت رو باز کردم و شروع کردم بهخوندنش..."آروان پسرم، الان که داری اینو میخونی نمیدونم چند سالته، حتی نمیدونم

من کجام، فقط مطمئنم اونقدر بزرگ شدی که واقعیت های زندگیت رو بفهمی. سال ها قبل وقتی فقط یک دختر بیست ساله بودم

عاشق پدرت کوروش شدم، اون همیشه خیلی بهم توجه میکرد و منِ احمق این رو پای عشق و دوست داشتنش نسبت به خودم

میذاشتم. تو خانواده ای که من بزرگ شده بودم پاک بودن از هر چیزی مهم تر بود، در نتیجه کوروش هیچ جوری نتونست

راضیم بکنه که باهم باشیم. شرط من فقط ازدواج بود. به طرز عجیبی اون هم قبول کرد و ما با هم عقد کردیم. حالا

دیگه مال اون بودم، روحم، جسمم، همه چیزم به تسخیر اون درومده بود ولی انگار یهو همه چیز برگشت. تازه زندگی اون روی

سیاهش رو بهم نشون داد، تازه فهمیدم وسط خوشبختی ممکنه همه چیز عوض بشه، فهمیدم کوروش هیچ وقت دوستم نداشته، فقط

تشنه بوده، تشنه داشتن من . از صبح تا آخر شب بیرون بود و بعد هم گیج و منگ بر میگشت خونه. همیشه توی

خونمون بوی گند نوشیدنی و عطر دختر های دیگه پر بود. ازش متنفر شده بودم، خیلی خیلی زیاد. تا اینکه تو رو حامله شدم.

من از خوش حالی تو پوست خودم نمی گنجیدنم ولی اون خیلی راحت گرفتتم به باد کتک و گفت بچه نمیخواد. من عاشق تو بودم

و هرجوری که شد تو رو نگه داشتم و با همه بدبختی ها ساختم. تقریبا هفت ماهه بودی که یک روز مثل همیشه دست یک دختر

رو گرفت و آورد خونه. وقتی اعتراض کردم بی توجه به حامله بودنم کلی کتکم زد و بدون فکر به هوای سرد و بارون شدید

انداختتم از خونه بیرون. از همون لحظه که زیر بارون در حالی که از سرما بازو هام رو بغل کرده بودم و قدم میزدم تا برسم به

خونه مامان بابام، همه چی عوض شد، از همون لحظه به بعد متنفر شدم از اون عوضی و تو .

وقتی برگشتم پیش خانوادم اون ها هم کتک و سرکوفت زدن بهم. زندگی توی خارج از کشور ولی با افکار پوسیده. فردای همون

روز هم نشوندنم پای سفره عقد با مردی که حتی یک بار هم ندیده بودمش. یک بیمار روانی که اون هم کاری جز عذاب دادن من

بلد نبود. همه این فشار ها بیشتر و بیشتر متنفر و تبدیلم کرد به یک بیمار روانی مثل پدر آرویر و شروین، بچه هایی که حاصل

دست درازی و وحشی گری های اون عوضی به من بودن. خنده داره که شوهر ادم به زنش دست درازی کنه، نه؟ میدونم در

حقتون بد کردم، خیلی زیاد ولی باور کن همه این ها تقصیر اونه، اون کوروش عوضی. اگه اون نامردی نمیکرد خیلی چیز ها

الان فرق داشت. انتقاممون رو ازش بگیر آروانم، انتقام هممون رو."

با تموم شدن نامه فقط تونستم شوکه خیره بشم به رو به روم، مغزم داشت از هم جدا میشد. یعنی چی؟ پسر ها خودشون خبر

دارن؟ با یاد آوری نبود زمان فکر های منفی رو از ذهنم پاک کردم و درجا مدارک رو همراه با پاکت نامه گذاشتم تو کوله‌ام اما

قبل از رفتن اسلحه توی گافصندوق رو برداشتم.هرکاری میکردم کسی جوابم رو نمیداد، انگار ارتباط به کل قطع شده بود. چند

دقیقه ای معطل ایستاده بودم که با پیچیدن سر و صدای ضعیفی متوجه برقراری ارتباط شدم. طبق گفتشون فوری به سمت پشت

بوم رفتم و منتظر هیلکوپتر موندم. همین که خواستم قدمی بردارم صدایی از پشت سرم باعث شد سر جام خشک بشم.

_ از جات تکون نخور.

با شوک برگشتم عقب. دو تا از نگهبان ها یکم دور تر از من ایستاده بودن و اسلحه هاشون هم به طرفم. آروم آروم دستم رو

بردم توی جیب پشتم و قبل از این که بخوان متوجه بشن اسلحه ای که از اتاق کوروش برداشته بودم رو گرفتم سمتشون که جدی

تر اسلحه رو تو دستشون فشوردن.

_اسلحه اتو بنداز وگرنه شلیک میکنیم.

_ هیچ غلطی نمیتونید بکنید.

_ سه ثانیه وقت داری تا اون کوفتی رو بندازی وگرنه شلیک میکنیم...یک...دو...سه...

شلیک کردنم به این ادمای حرفه ای قطعا نمیتونست کمکی بهم کنه و این برام مثل اخر خط بود. بغض کرده منتظر شلیکشون

بودم که با داد کوروش خشکم زد.

_شلیک نکنید...

وحشت زده اسلحه ام رو گذاشتم رو سرم و شروع کردم به عقب عقب رفتن.

_کوروش بگو از این جا برن وگرنه قسم میخورم خودمو میکشم.

_باشه باشه آروم باش...آروم.

برگشت سمت اون دو نفر و با داد گفت که از اینجا برن. افرادش اول نا مطمئن خیره موندن بهش که با داد دوباره اش درجا

رفتن.

_آرام این جا خطرناکه، خیلی داری نزدیک لبه میشی. بیا اینور تر بزار حرف بزنیم.

با بغض جیغ زدم:

_من فقط میخوام از اینجا برم.

این بار کوروش هم از کوره در رفت و با عصبانیت داد زد:

_چرا؟ مگه من چی برات کم گذاشتم؟ مگه من چمه؟ ها؟

_نمیخوام بشم یکی مثل زنت، یکی مثل مادر آروان، نمیخوام یکی مثل آروان بزاری رو دستم و مثل یه دستمال پرتم کنی

بیرون.

با شنیدن صدای هلیکوپتر که معلوم بود داره نزدیک میشه با استرس نگاهم رو به عقب برگردوندم و دوباره برگشتم سمت

کوروش.

_لعنتی من جوون بودم، اون دوران فرق داشت. من عاشقتم چرا نمیفهمی؟ دیوونه بازی در نیار آرام، اصلا گور بابای هر چیزی

که از گاوصندوق برداشتی. فقط برگرد...به خدا کاریت ندارم، تمام اتفاق های امشب رو هم فراموش میکنیم، فقط برگرد...

با بغض بهش خیره شدم. صدای بلند هلیکوپتر و بادی که به راه انداخته بود باعث میشد صدا به صدا نرسه. با همون بغض لب

زدم "متاسفم" و درجا بعد از پرت کردن اسلحه‌اش دوییدم سمت لبه پشت بوم. صد درصد گیر افتادنم بهتر از چند درصد احتمال

مردنم بود. صدای داد بلند کوروش حتی لا به لای این صدای بلند هم قابل شنیدن بود.

_آرام...نه...

و قبل از این که بهم برسه پریدم و درست تو آخرین لحظه لبه نردبون طنابی رو که از هلیکوپتر برام اویزون کرده بودن رو

گرفتم ولی دستم داشت سر میخورد. با جیغ تلاش کردم جای دستم رو محکم تر کنم. افرادی هم که توی هلیکوپتر بودن با سرعت

نردبون رو میکشیدن بالا. داشتم به هلکوپتر میرسیدم که یهو دستم از طناب ول شد و درست تو اخرین لحظه بین جیغ من یکی از

افراد توی هلیکوپتر دستم رو گرفت و کشیدتم داخل. با رسیدنم به داخلش چند تا نفس عمیق کشیدم و بی حرکت روی کف

هلیکوپتر موندم. بعد از چند ثانیه تو جام نشستم و نگاهم رو به بیرون دوختم، کوروش دو زانو رو زمین بود و با بغض بهم خیره

شده بود. به یاد تمام خاطرات این مدتمون قطره اشک سمجی گونه‌ام رو نمناک کرد و هلیکوپتر دور و دور تر شد. نا باورانه

تکیه زدم به بدنه‌اش و خیره شدم به شهری که زیر پام میدرخشید. تموم شد، بالاخره تموم شد...

با وارد شدنم به داخل عمارت بی مکث دوییدم سمت آرامش و خودم رو توی بغلش انداختم. شخصی از پشت سر بغلم کرد که از

عطر موهاش معلوم بود دلارامه. حتی دلم نمیخواست یک ثانیه ام از بغلشون بیام بیرون، میترسیدم مثل تمام اون شب ها این

لحظه باز هم خواب باشه. دلارام با بغض گونه‌ام رو بوسید.

_با این کار انتقام خانوادمونو هم داریم میگیریم، فقط کافیه اون قاتل عوضی که بی شک کوروش بود رو هم بکشیم. بعدش

دیگه میتونیم ازاد بشیم از زنجیر این انتقام.

با بغض سرم رو تکون دادم و گونه‌اش رو بوسیدم. دلارام همیشه آدم بخشنده ای بوده ولی از زمانی که بچه بودیم تا الان قسم

خورد که هر کاری که لازم باشه برای گرفتن انتقام مادر و پدرمون انجام میده. شاید دو ماه پیش هم همین قسم راضیش کرد که

من برم عمارت کوروش. آروان که با لبخند اومد سمتم از فکر درومدم.

_آرام مدارک.

با یادآوری مدارک از دختر ها جدا شدم و در کوله ام رو باز کردم. نامه که به چشمم خورد از دادن یا ندادنش دو دل شدم ولی

الان وقتش نبود که همچین چیزی رو متوجه بشن. مدارک رو بدون نامه دادم به آروان که تازه نگاهم به آرویری خورد که با

لبخند و نگاه دلتنگی بهم خیره شده بود. ازش دلگیر بودم، انقدر که اون نگاه و لبخندش هم نتونست باعث بشه نگاهم رو ازش

نگیرم. شروین در حالی که با عجله کوله اش رو میبست اومد سمتمون.

_زود باشید دیگه باید بریم .

آرامش با عصبانیت نگاهش رو بین پسر ها چرخوند.

_کجا؟

_کوروش هنوز نمیدونه که این نقشه ها زیر سر ما بوده برای همین باید بریم خارج از شهر تا فکر کنه ماموریت بودیم و از

شماها خبر نداریم. نگهبان ها هم یجوری فیلم بازی میکنن که انگار از یک باند دیگه اومده بودن اینجا و شما رو فراری دادن.

با عصبانیت رفتم سمت آروان.

_بسه دیگه من نمیتونم از خواهرام دور بشم، قرار ما تا همین جا بود.

_آرام جان چاره ای جز این نیست، اگر همکاری نکنیم پیداتون میکنن.

با کلافگی یه دست تو موهام کشیدم.

_بجنبین.

محکم و بیتاب دوباره دختر ها رو بغل کردم.

_زود میبینمتون، مواظب باشید.

_توام همین طور.

آرامش با ناراحتی موهام رو بوسید و سمت ماشین شروین رفت. دلارام هم خواست بره سمت آروان که وسط راه دستش رو

گرفتم و نامه رو سمتش گرفتم.

_این چیه؟

_مال آروانه، گفتم شاید الان وقتش نباشه اینو بخونه. دست خودت باشه هر وقت صلاح دیدی نامه رو بهش بده.

_باشه...مرسی عزیزم.

گونه اش رو بوسیدم و سوار ماشین آرویر شدم تا در نهایت همگی از پارکینگ اومدیم بیرون و مسیر های مختلفی رو در پیش

گرفتیم. با خستگی سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و نگاهم رو به هوای گرگ و میش بیرون دوختم تا کم کم در اثر گرمای

بخاری و خستگی این مدت چشم هام روی هم افتاد...

آرامش

_خب خب رسیدیم.

بعد از این حرفش در خونه رو باز کرد که از دیدن داخلش شوکه شدم، اگه بگم انگار بمب ترکیده بود دروغ نگفتم. همه جا پر از

لباس و ظرف های غذا بود. با چشم های گشاد شده نگاهم رو اروم اروم برگردوندم سمت شروین. با دیدن نگاهم به جای این که

خجالت بکشه فوری لبخند دستپاچه ای زد .

_امم چیزه...من خیلی وقته نیومدم این جا واسه همین انقدر ترکیده.

سرم رو از روی تاسف تکون دادم و رفتم داخل.

_خیلی شلخته ای، خیلی.

_آروان و آرویر هم همیشه همینو میگن.

_ حق دارن، تو واقعا شلخته ای شروین.

با قیافه جمع شده یک سبد برداشتم و همه لباس هایی که دور تا دور خونه افتاده بود رو ریختم توش.

_هی نشین ببینم، ظرفایی که توش غذا لمبودی رو بنداز دور.

_عه من دستم چلاق شده.

_اولا که هنوز یک دست سالم دیگه داری، دوما هم که منم تا اینجا رانندگی کردم خسته شدم، این به اون در.

یه چند ثانیه ای پوکر فِیس نگاهم کرد و با غر غر از جاش بلند شد.

_پووف باشه...باشه.

بعد هم شروع کرد یک دسته ظرف ها رو جمع کردن. خونه حدود یک ساعتی وقتمون رو گرفت و واقعا خسته کننده بود ولی

عوضش همه جا برق افتاد. با خستگی هم زمان ولو شدیم رو مبل که نگاهش رو دور تا دور خونه چرخوند که تازه ست قهوه‌ای

مشکی گرمش به چشم میخورد.

_قسم میخورم تا به حال خونه‌امو انقدر تمیز ندیده بودم.

آروم خندیدم، یک چند ثانیه ای سر جامون موندیم که یهو خم شد و از زیر میز دوتا دسته ایکس باکس دراورد.

_میزنی؟

_تو با این دستت چجوری میخوای بازی کنی؟

_ بازیکن حرفه ای یک دسته ام میتونه بازی کنه عزیزم.

_اوهو نکشیمون بابا.

بعد هم همراه با یک چشم غره دسته رو ازش گرفتم.

_چی بزارم؟

_فوتبال.

_ای به چشم.

دست اول با افتخار تمام من بردم و شروین هم با قیافه ای شاکی خیره شده بود به تلوزیون که با خنده لپش رو کشیدم.

_اومم...غصه نخور عمویی.

_یه دور دیگه.

دوباره بازی رو شروع کردیم ولی هر چقدر که زمان میگذشت شروین بیشتر داشت به سمت برنده شدن میرفت. از اون جایی که

به باختن آلرژی داشتم بی فکر با جر زنی اسمش رو صدا کردم، همین که برگشت سمتم درجا بوسیدمش، در همون هین هم زیر

چشمی حواسم به بازی بود. اولش شوکه و بی حرکت مونده بود ولی با حرکت بوسه من دسته رو ول کرد و دستش رو بین مو

های مشکیم فرو برد. برو ، برو، برو و توی دروازه. ازش جدا شدم و با جیغ شروع کردم به بالا و پایین پریدن.

_گل...گل...گل شد بازم باختی اقا شروین.

من جیغ جیغ میکردم و شروین فقط با شوک خیره شده بود بهم اما کم کم قیافه اش خبیث شد و تا به خودم بیام دویید سمتم. یک

جیغ بنفش کشیدم و پا به فرار گذاشتم اما فوری با یک دست از پشت گرفتتم.

_واستا ببینم توله سگ، کجا با این عجله؟ بودی حالا.

_عه ولم کن...ولم کن ببینم.

با خنده، قیافه شیطنت امیز و بانمکی به خودش گرفت.

_ول کنم به لب هات اتصالی کرده.

با چندشی ادای عق زدن دراوردم.

_ایی...عق حالمو بهم زدی.

بلند بلند خندید و من تو دلم یواشکی قربون صدقه خنده هاش و چال های خوشگل رو گونه‌اش رفتم.

_ تو همیشه وقتی قراره ببازی مردمو میبوسی؟

_اگه مجبور بشم اره.

فوری اخم کرد و با حرص زد روی کمرم . کلا این برادر ها انگار به این کار احمقانه عادت داشتن.

_غلط کردی، تو فقط حق داری منو ببوسی.

_چرا؟ مگه تو کی هستی؟

باز با شیطنت خندید.

_ ای بابا... من همونی ام که ول کنش به لب هات اتصالی کرده دیگه.

و با همون لبخند شیطون بوسه‌ای رو بهم هدیه کرد...

دلارام

با رسیدنمون از ماشین پیاده شدم. خونه خیلی خیلی خوشگلی بود، یه ویلای بزرگ که روی صخره ساخته شده بود و پایینش هم

با ارتفاع نسبتا زیادی دریا بود که البته تقریبا وسط های صخره گودی صاف و قشنگی به وجود اومده بود که خیلی راحت میشد

صد نفر رو اونجا جا داد و یه مسیر پیچ دار از خونه تا اون قسمت داشت. دوتایی وارد خونه شدیم که باز هم مثل اتاق آروان

توی عمارت، یه ست طوسی مشکی داشت.

_وسایل هام رو کجا بزارم؟

_اتاق من.

_ولی...

_بدو بدو ببینم، ولی و اما نداره.

بعد هم هلم داد سمت اتاق های طبقه بالا و با خستگی نشست روی تخت. خواستم وسایل هام رو بچینم که دستم رو کشید و

نشوندتم روی پاش. با خنده دستم رو روی بازوش گذاشتم و آروم برای بلند شدن هلش دادم.

_آروان میخوام وسایلامو بچینم.

محکم تر گرفتتم.

_وقت واسه وسایلت زیاده، الان بیا یکم استراحت کنیم.

بعد هم بدون این که بزاره چیزی بگم تکیه به تاج تخت نشست و من هم کشید تو بغلش. با ارامش سرم رو بهش تکیه دادم و خیره شدم به دیوار رو به روم.

_بالاخره داره همه چی تموم میشد.

آروان در حالی که سرش بین موهام بود و میبوسید "اوهوم"ی زمزمه کرد.

_الان چی میشه آروان؟

بوسه اخرش رو زد و سرش رو برگردوند.

_باید یک مدت صبر کنیم تا شک ها از روی ما سه تا برداشته بشه، بعد از اون مدارکو میدم به دوتا از دوست هام که

پلیس ان، اونا هم با توجه به مدارک کوروش و تمام نوچه هاشو دستگیر میکنن.

با ترس سرم رو به سختی برگردوندم سمتش.

_پس شماها چی؟

چند ثانیه ای بهم خیره موند و یک بوسه سریع زد.

_توی این مدارکی که ارام اورد چیزی به ضرر ما نیست چون همه اش راجب کوروشه، بقیه مدارکی هم که راجب ما بودو

از بین بردیم. ما از اولش فقط به قصد انتقام وارد این باند شدیم، اره خب توی این راه خیلی کار ها مجبور شدیم بکنیم. اولش

میخواستم منم خودمو معرفی کنم ولی الان دیگه زندگیم فرق کرده، الان تو هستی، الان دیگه باید باشم...باید بمونم.

یک لبخند اروم زدم و زیر چونه‌اش رو بوسیدم که ادامه داد:

_بعدش میریم سراغ لباس عروس و کار های عروسی. همین جا، اون قسمت پایین صخره عروسیمونو میگیریم، بچه هامون

رو هم همین جا بزرگ میکنیم.

_یعنی واقعا میشه؟

_تا وقتی که من و تو باهمیم همه چی ممکنه.

یک چند ثانیه ای تو همون حالت دراز کشید و بعد من رو از بغلش کشید بیرون و از جاش بلند شد.

_برم اب بیارم که دیگه بخوابیم.

_منم میام.

_کجا بیای عزیزم میخوام برم از اشپزخونه اب بیارم، بگیر بخواب.

روی موهام رو بوسید و از اتاق رفت بیرون. با یاد آوری نامه ای که ارام داده بود از جام بلند شدم و از توی کیفم بر داشتمش.

روش نوشته شده بود برای اروان. با خوندش بغض تمام گلوم رو گرفت. یک مرد به همین سادگی میتونه زندگی یک زن رو

عوض بکنه. دلم سوخت برای سرنوشت مادرش، برای آروان، آروان...آروان مثل کوروش نیست ولی اگه...اگه یک روز اون

هم همچین کاری با من بکنه چی؟ اگه اون هم من رو با یک بچه بزاره بره چی؟ اون موقع چیکار باید بکنم؟ با حس صدای قدم

هاش درجا با ترس نامه رو گذاشتم توی کیفم که در باز شد.

_عه چرا پاشدی؟

_چیزه...می...میخواستم لباسم رو عوض کنم.

بعد هم برگشتم سمت کمد و یک پیرهن خواب که تا روی زانوم بود رو پوشیدم و پشت به آروان گوشه تخت دراز کشیدم.

_دلارام چیزی شده؟

_نه.

برق رو خاموش کرد و محکم بغلم کرد که چشم هام بسته شدن و قطره اشکی از چشمم روی استخون بینیم و در نهایت

روی بالشت چکید. خدایا من بدون این مرد میمیرم، دووم نمیارم، خدایا تورو خدا نره...ولم نکنه.

_پس یه چیزی شده...بگو عزیز دلم.

با بغض و صدایی اروم گفتم:

_میترسم اروان.

_از چی قربونت بشم؟

_اگه یه روزی ولم کنی بری چی؟ اگه اینا هم مثل دوستیت با کوروش فقط یه بازی باشه چی؟ اگه منو ول کنی و بری من

چیکار کنم؟ اگه قرار باشه تو نباشی منم نمیتونم باشم...نمیتونم.

_دلارامم...این چه فکریه؟ مگه میتونم جونمو بزارم و برم؟ اصلا کجا برم؟

دست هام رو گذاشتم روی صورتم و شروع کردم بلند بلند گریه کردن.

_نمیدونم...نمیدونم.

برگردوندتم سمت خودش و محکم تو بغلش حبسم کرد، زیبا ترین حبس دنیا.

_گریه نکن نفس آروان...اخه تو یهو چت شد؟

چیزی نگفتم و فقط خودم رو توی آغوشش حل کردم. انقدر نوازشم کرد و صحبت کرد تا از گریه هام فقط نفس نفس

زدن های ریزش موند و در نهایت تو بغلش خوابم برد...

بین خواب و بیداری آروم چرخیدم و خواستم آروان رو بغل کنم که دستم با جای خالیش مواجه شد. متعجب چشم هام رو باز

کردم. هوا کاملا روشن شده بود. چشم هام که از تار دیدن درومد تازه متوجه آروانی شدم که پشت به من روی اون لبه تخت که

سمت خودش بود نشسته بود.

_آروان؟

جوابی نداد بهم. متعجب از جام بلند شدم ولی با دیدن نامه که توی دستش بود خون توی رگ هام یخ بست. سرش رو اورد بالا و

چشم های قرمزش رو بهم دوخت.

_این چیه؟ از کجا اوردیش؟

_آروان...

از دادش شونه هام پریدن.

_سوال منو جواب بده.

_آ...آرام پیداش کرد. به خدا میخواستم بهت بدمش ولی دیشب حس کردم موقعیت خوبی برای خوندنش نیست.

_واسه این دیشب بهم ریختی؟ تو به من شک کردی آرام...تو فکر کردی من شبیه کوروشم...

با بغض و هل رفتم سمتش.

_نه نه یک لحظه گوش بده.

بدون این که بزاره حرفم رو ادامه بدم از سر راهش زدتم کنار و از اتاق رفت بیرون که فوری پشت سرش دوییدم.

_آروان وایستا...خواهش میکنم.

_نیا...دنبالم نیا.

تند تند کفش هاش رو پوشید و از در رفت بیرون. برای این که وقتم تلف نشه بدون کفش دوییدم بیرون و برای یک لحظه از

سرمای برفی که زیر پاهام بود به خودم لرزیدم ولی کماکان به رفتن دنبال آروان ادامه دادم که یهو در اثر بی حس شدگی پام

تعادلم بهم خورد و با جیغ کوتاهی افتادم روی زمین. آروان با شنیدن صدای جیغم درجا هل زده برگشت و دویید سمتم.

_دلارام...

با ترس جلوم زانو زد.

_دلارام ببینمت...چی شدی؟ اخه مگه نمیگم دنبالم نیا، پاشو ببرمت داخل.

با گریه دستش رو نگه داشتم.

_نه یک لحظه وایستا، اگه برگردیم داخل تو میری. من معذرت میخوام آروان...به خدا دیشب فقط یک لحظه بهم ریختم.

_دلارام بزار ببرمت تو خونه...سرده.

با گریه دستش رو محکم تر فشوردم.

_نمیری؟

نگاه بغض کرده ای بهم انداخت و بعد از چند ثانیه پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند.

_نمیرم، نمیرم عمرم...ببخشید یه لحظه عصبانی شدم.

دست هام رو دور گردنش حلق کردم که اون هم یک دستش رو زیر زانوم گذاشت و برتم داخل. همه تنم از سرما درد گرفته بود

و میلرزید. فوری گذاشتتم رو تخت و یه لباس خونه پشمی تنم کرد.

_پات اسیب دیده؟ میخوای ببرمت بیمارستان؟

_نه چیزی نیست خوبم.

_ترسوندی منو.

سرم رو انداختم پایین.

_متاسفم.

از جاش بلند شد و پتوی روی تخت رو پیچید دورم و من رو کشید تو بغلش که صورتم رو برگردندم سمتش.

_ازم ناراحتی؟

_نه عزیزم. من...نمیدونم فقط یک لحظه خیلی این حقیقت ها برام سنگین شد. دلارام مامانم دوستم داشته، شاید اگر کوروش

نامردی نمیکرد الان زندگی منم فرق داشت یا حتی اگه پدری که همین چند وقت پیش فهمیدم پدر خوندمه ادم خوبی بود بازم

میتونست خیلی چیزا رو عوض کنه.

_سرنوشت هرکی یک جوری نوشته میشه عزیزم، کاری از دست من و تو بر نمیاد.

_...اره.

_از این به بعد قول بدیم دیگه هیچ چیزو از هم مخفی نکنیم.

یک چند ثانیه مکث کرد و بعد اروم زد زیر خنده.

_ البته به غیر از دفترچه خاطراتمون.

من هم خندیدم و سرم رو به معنای تاکیید تکون دادم.

_اره...ولی خیلی خوش حالم که هر شیش تامون خاطراتمونو مینویسیم، یه روزی خیلی ارزشمند میشن، برای بچه هامون ،

نوه هامون، حتی خودمون.

_دقیقا.

با لبخند عاشقانه ترین نگاه ممکن رو بهش دوختم.

_دوست دارم.

پیشونیم رو عمیق بوسید.

_من بیشتر زندگیم...

چند ساعت قبل

آرام

با احساس ایستادن ماشین و نفس های گرمی روی صورتم یهو چشم هام به صورت اتوماتیک باز شدن که با آرویر توی یک

فاصله خیلی کم رو به رو شدم.

_میخواستم بغلت کنم ببرمت تو خونه.

بی توجه به حرفش اروم زدمش کنار و از ماشین پیاده شدم.

_در بازه برو تو.

همین که به سمت در ورودی رفتم احساس کردم کل معدم اومد توی دهنم. درجا دوییدم سمت سطل زباله ای که گوشه حیاط بود

و شروع کردم به بالا اوردن ولی هیچی جز زردآب نبود. اون حجم از استرس و خصوصا پرواز با هلیکوپتر دلم رو بدجور بهم

ریخته بود. آرویر دستش رو با نگرانی گذاشت رو شونه‌ام که حرصی پسش زدم.

_به من دست نزن.

_ارام لجبازی نکن حالت خوب نیست.

_من حالم کاملا خوبه.

بعد هم رفتم داخل خونه اما هنوز اولین قدم رو بر نداشته بودم که بازوم از پشت کشیده شد و رخ به رخ آرویر درومدم.

_چه مرگته؟ ها؟ عوض این که من ازت عصبانی باشم تو عصبانی؟

با کلافگی، کوتاه دستم رو به صورتم کشیدم.

_فقط دست از سرم بردار بزار این یه مدتی که مجبوریم با هم زندگی کنیم به خوبی تموم بشه.

صورتش رو با حرص به صورتم نزدیک تر کرد.

_قرار نیست فقط یه مدت باهم باشیم عزیزم، تو زن منی و هر کاری هم بکنی در نهایت ما مال هم دیگه ایم.

بعد هم بی توجه به قیافه بهت زده من با عصبانیت از خونه رفت بیرون. یه چند ثانیه ای شوکه وسط خونه ایستادم ولی کم کم

شعله های خشم توی وجودم روشن شدن و با حرص و جیغ وسایل ها رو پرت کردم روی زمین.

_من از این جا میرم.

از پنجره نگاهی به پارکینگ انداختم و با ندیدن ماشین آرویر فوری اومدم بیرون. مگه احمقم با ادمی که دزدیدتم یک جا زندگی

کنم وقتی میتونم فرار کنم. از یه جایی یه بعد دیگه سرگردون از این ور به اون ور جنگل میرفتم، سرما داشت زره زره وجودم

رو میسوزوند و از ضعف بی حال شده بودم. بین تار دیدن هام و تلو تلو خوردن هام درست توی اخرین لحظه کلبه چوبی رو

دیدم. داشتم بهش میرسیدم که انگار یهو زمین شروع کرد به کج شدن و بعد هم بیهوش شدم و تاریکی... آروم آروم چشم های

سنگینم رو باز کردم. سرگیجه باعث شده بود نتونم تو جام بشینم. اصلا من کجام؟ مگه تو جنگل بیهوش نشده بودم؟ با فکر این که

ارویر پیدام کرده با شوک و نفس نفس نشستم تو جام.

_اروم باش دختر...اروم.

با دیدن خانوم تقریبا پیری که کنارم بود یکم از ترسم کم تر شد.

_من کجام؟

_نزدیک خونه پیدات کردیم، بیهوش بودی.

_ازتون ممنونم.

یک مرده که معلوم بود شوهر خانومه هست وارد اتاق شد و لبخند مهربونی بهم زد.

_دخترم این وقت شب تو جنگل چیکار میکردی؟

_خواهش میکنم کمکم کنید، یک نفر منو دزدیده بود، منم ازش فرار کردم و اینجوری شد که تو جنگل سرگردون موندم.

با صدایی که اومد مرده از اتاق رفت بیرون و خانومه ام دوباره برگشت سمتم.

_به پلیس خبر بدیم؟

_اره...اره شما این جا تلفن دارید؟

_اره عزیزم.

بعد هم از جیبش یک گوشی دراورد و داد بهم. درجا شماره پلیس رو گرفتم که بعد از چند ثانیه صدای مردونه ای توی تلفن

پیچید اما همین که خواستم دهنم رو باز کنم تا حرفی بزنم با دیدن فرد رو به روم و نگاه تهدید امیزش ناخداگاه گوشی رو اروم

اروم اوردم پایین و قطعش کردم.

_ خیلی خیلی ممنون که همسرم رو پیدا کردید.

_شما شوهر این خانوم هستید؟

_بله.

بغضم درجا ترکید و از جام بلند شدم.

_دروغ میگه این منو دزدیده بود.

با عصبانیت سمتم داد زد:

_بسه دیگه.

دوباره برگشت سمت مرده و اینبار با صدای ارومی گفت:

_من واقعا ازتون معذرت میخوام همسر من دچار اسکیزوفرنیه (یک بیماری روانی که با رفتار و گفتار غیرعادی و کاهش

توانایی درک واقعیت نمایان می‌شود) برای همین بعضی اوقات به کل چیز هایی تو ذهنش میاد که واقعی نیستن.

با شوک و گریه داد زدم:

_چرا چرت و پرت میگی؟

خانومه رفت سمت ارویر.

_شما مدرکی دارید که ثابت کنه ایشون همسر شما هستن؟

_بله البته.

با تعجب در حالی که اشک هام رو پاک میکردم من هم بهشون نزدیک تر شدم. دست کرد تو جیب پالتوش و دو تا شناسنامه

دراورد.

_این شناسنامه منه، همون جور که میبینید اسم آرام اینجا نوشته شده و این هم شناسنامه آرامه که اسم من توشه.

خشک شده زل زده بودم بهشون. یعنی چی؟ خدایا دارم دیوونه میشم، من کی به این ادم بله گفتم که اسمم تو شناسنامشه؟

_ما دیگه رفع زحمت میکنیم.

خواست بیاد سمتم که با گریه رفتم پشت سر زنه.

_من هیچ جا نمیام.

_خانومم زشته، بیا بریم تو ماشین باهم حرف میزنیم.

_به خدا داره دروغ میگه، حرفم رو باور کنید.

با حرص اومد سمتم و شروع کرد به کشیدن بازوم. خواستم پسش بزنم که سرش رو کشید سمت گوشم و با حرفی که زمزمه کرد

نفسم حبس شد.

_اگه همین الان مثل ادم نیای توی ماشین، یه گلوله تو سر هر کدومشون خالی میکنم.

با حرص و بغض بهش خیره شدم.

_کثافت پست.

دوباره رفت تو نقشی که بازی میکرد و با صدای بلندی گفت:

_عزیزم زشته، بس کن دیگه.

باز هم شروع کرد به کشیدن دستم. زنه و مرده با نگاهی دلسوزانه ای بهم خیره شده بودن. ارویر ازشون تشکر کرد و من رو

یجورایی انداخت روی صندلی جلو و درجا پاش رو گذاشت روی گاز و شروع به حرکت کرد. با کف دستش محکم زد روی

فرمون و مثل همیشه صدای دادش شونه هام رو از ترس پروند.

_که از دست من فرار میکنی...من پدر تو رو در میارم آرام. داشتم در برابرت کوتاه میومدم ولی بدجور خراب کردی. اخه تو

فکر کردی میتونی منو بپیچونی؟ فکر کردی من نمیفهمم که بالاخره فکر فرار به سرت میزنه؟ اون شناسنامه ها رو دورانی

که عمارت کوروش بودی گرفتم چون میدونستم تو احمق تر از این حرفایی که بتمرگی سر جات.

با سرتقی دست به سینه شدم و در حالی که خیره بودم به رو به روم تند تند گفتم:

_من هیچ اشتباهی نکردم، دوباره ام موقعیتش پیش بیاد فرار میکنم و انقدر به این کار ادامه میدم تا از دست تو خلاص بشم.

خشمگین تر از قبل داد زد:

_غلط میکنی تو. خوب گوش کن ببین چی میگم، تو یه سوزنم باشی تو انبار کاه من بازم پیدات میکنم، پس به فکر

خلاص شدن از من نباش.

حرفی نزدم و به جاش بی توجه به هوای برفی بیرون شیشه رو دادم پایین. بدنم داغ شده بود از این همه حرص و گریه، و

خنکی هوا حالم رو بهتر میکرد...

دلارام

_دلارام حاضری؟

_اره اره بریم.

بالاخره امروز اروان رو راضی کردم تا بریم برف بازی . روی مبل نشسته بود و تا من رو دید باز شروع کرد به

غر زدن.

_بابا من تو کل زندگیم یک بار هم از این کار ها نکردم.

_ عیبی نداره یاد میگیری.

دستش رو کشیدم و با بیرون رفتنمون از خونه با ذوق دوییدم تو برف ها. از هیجان میخندیدم و دور خودم میچرخیدم، میکس

رنگی جنگل و اون سبز تیره‌اش با سفیدیِ برف یک نقاشی زیبا رو به وجود آورده بود. یک گوله برف درست کردم و پرت

کردم سمت اروان و از همون فاصله نسبتا دورمون داد زدم:

_ زود باش اروان...توام گوله برف درست کن.

با خنده یک گوله برف درست کرد و محکم پرت کردم سمتم جوری که در اثر برخوردش با صورتم افتادم زمین.

_وای دلارام.

با گیجی و درد نشستم تو جام که با دیدن قیافه ام چهره ترسیده‌اش از بین رفت و پِقی زد زیر خنده. برای اولین بار انقدر بلند و

طولانی خندید که از چشم هاش اشک جاری شد و من مات خنده هاش لبخند به لب خیره شده بودم بهش. اخه این مرد چرا به

خودش میگه شیطان؟ مگه یک شیطان میتونه انقدر قشنگ بخنده؟

_خوبی؟

مثل خودش خندیدم.

_ضربه خوبی بود.

با این حرفم دوباره خندید و در حالی که دستم رو میکشید بلندم کرد.

_ببخشید.

_عیبی نداره.

_خبب دیگه چیکار کنیم؟

ادای فکر کردن دراوردم و خیره شدم به بالا سرم. یهو با فکری که تو ذهنم اومد یک لبخند خبیث زدم و آروان رو هل دادم که با

که خنده افتاد روی برف ها، بعد هم خودم رو انداختم یکم اونور ترش.

_دیوونه چیکار میکنی؟

_بیا فرشته درست کنیم.

_به خدا تو خیلی بچه ای.

_عه کودک درونم فعاله.

با خنده سرش رو به نشونه تایید تکون داد. در هین خندیدن به پشت دراز کشیدیم رو برف ها و شروع کردیم به دست و پا زدن و

بعد از چند ثانیه از جامون بلند شدیم. برای من یک فرشته خیلی خوشگل درست شده بود ولی برای اروان...اصلا کلا یک شکل

عجیب و غریب بود. بُق کرده مثل پسر بچه های تخس پاش رو کوبید به زمین.

_ای بابا اصلا من هر کاری میکنم شیطانی در میاد...

با خنده نشستم جلوی طرحش روی برف ها. دستکش قرمز رنگم رو دراوردم و با استفاده از انگشتم تک تک ایراد هاش رو

درست کردم که تازه شد شبیه یک فرشته.

_دیدی؟ از مال منم قشنگ تر شد.

با لبخند جلوم زانو زد و دستم رو که بر اثر سرما قرمز شده بود بین دست های گرم و مردونش گرفت و شروع کرد به "ها"

کردن تا دستم گرم بشه. بعد از چند ثانیه سرش رو اورد بالا و نگاهش رو توی چشم هام دوخت.

_یه چیزیو میدونی؟

_چیو؟

_این که این دست ها خیلی خاص ان، باید ازشون خیلی مواظبت کنی. این دست ها اگر بخوان میتونن یه دنیا رو عوض کنن.

دستم رو از توی دستش دراوردم و گذاشتم روی گونه‌اش.

_منم دارم دنیامو عوض میکنم دیگه

با این حرفم چند ثانیه ای خیره مونده بهم و بعد هم عمیق پیشونیم رو بوسید.
صورتش که دوباره رو به روم قرار گرفت لبخندم

رو پر رنگ تر کردم. همین جور بهم خیره شده بودیم که یهو یک اخم کم رنگ کرد و دستش رو سمت موهام که که پشت گوشم

زده بودم دراز کرد.

_این چیه؟

_چی؟

با دیدن حلقه ای که از اونجا دراورد متعجب خیره شدم بهش.

_این...عه واستا ببینم داره ازش صدا میاد.

با تعجب و اخم انگشتر رو برد سمت گوشش.

_ داره حرف میزنه.

_یعنی چی اروان؟

_حرف میزنه دیگه، میدونی چی میگه؟

_قطعا نه.

حلقه رو خیلی جدی از نزدیک گوشش اورد پایین و یهو با لبخند خیره شد بهم.

_میگه با آروان ازدواج میکنی؟

با شوک و خنده دستم رو گذاشتم روی دهنم که بغض تو گلوم نشست، قلبم توان تحمل هیجان و زیبایی این لحظه رو نداشت.

_آروان...

_نگفتی ها.

_معلومه که ازدواج میکنم دیوونه.

با ذوق یک تک خنده کرد و طولانی بوسیدتم. بعد از چند ثانیه حلقه رو دستم کرد که با جیغ و خنده خودم رو انداختم

تو بغلش و دوتایی ولو شدیم رو برف ها.

_دوست دارم، دوست دارم، عااشقتم.

_من بیشتر خانومم...من خیلی خیلی بیشتر...

آرام

با کلافگی نشستم رو تخت دو نفره توی اتاق.

_پس چرا مدارک رو تحویل نمیدین؟ خسته شدم از قایم شدن.

_هنوز کامل نیستن ولی دیگه چیزی نمونده.

_فقط میخوام زود تر برم.

_کجا؟

حرصی غریدم:

_هر جایی که یکم ارامش داشته باشم.

_هر جایی که من برم توام همون جا میری.

با عصبانیت از جام بلند شدم و رخ به رخش ایستادم.

_من و تو هیچ نسبتی با هم نداریم.

_جسمت اینو نمیگه.

_برای من مهم نیست جسمم چی میگه، توام برات مهم نباشه.

_داری عصبیم میکنی.

_من کاری نمیکنم.

محکم مشتش رو کوبید تو دیوار پشت سرم که ناخداگاه من هم چسبیدم به دیوار. سرم داد زد:

_داری عصبیم میکنی.

و اون یکی مشتش رو هم کوبید به اون سمتم روی دیوار. خواستم چیزی بگم که بوی عطرش به همراه بوی تنش پیچید توی

بینیم. انگار برای یک لحظه زمان به کل از حرکت ایستاد. بویی که انگار متعلق به تنش بود رو همیشه دوست داشتم ولی این بار

انگار دلنشینیش برام ده برابر قبل شده بود، جوری که ناخداگاه مثل مسخ شده ها دست هام رو دور گردنش حلقه کردم و سرم

رو توی بغلش فرو بردم. انگار اروپر از تغییر رفتار یهوییم شوکه شده بود چون هیچ حرکتی نمیکرد. دلتنگ بودم، دلتنگ

خواهرام، دلتنگ خودش، انگار همه حس های ترسناک حجوم اورده بودن تو دلم. با بغض لب زدم:

_بغلم کن.

تازه از شوک خارج شد و دست هاش رو با قدرت پیچید دور تن ظریفم و خوابوندتم رو تخت. تیشرتش رو دراوردم، دلم

میخواست فقط تنش باشه و حریصانه بوی عطرش رو توی ریه هام پر میکردم. در هینی که دست هاش محکم دور پیچیده شده

بود شروع به نوازش و بوسیدن موهای فر نارنجیم کرد.

_چی میشه همیشه انقدر اروم باشی؟

بی حرف فقط چشم هام رو بستم و سر شونه محکم و عضلانیش رو بوسیدم تا کم کم خواب مهمون چشم هام شد...

با احساس خواستن وحشتناک سیبزمینی سرخ کرده از خواب بیدار شدم. انقدر حس خواستنم زیاد بود که دیگه نتونستم بخوابم و

بعد از پوشیدن ربدوشامم روی پیرهن خواب کوتاه ساتنم رفتم توی اشپزخونه ولی هر چقدر گشتم نتونستم پیدا کنم. با لب و لوچه

اویزون رفتم روی مبل کِرِم رنگ پذیرایی دراز کشیدم ولی هر چقدر این پهلو اون پهلو شدم خوابم نبرد. به قدری دلم سیبزمینی

میخواست که اشکم داشت درمیومد. یهو با صدای داد های ارویر که پیچید توی خونه شوکه نشستم تو جام.

_آرام...آرام، میکشمت...به خدا این دفعه میکشمت.

از شوک حتی نمیتونستم حرف بزنم. ارویر همون طور که با داد خطاب به خودش حرف میزد رفت سمت در و خواست بره

بیرون که تازه به خودم اومدم و صداش زدم. تا صدام رو شنید برگشت سمتم و اخم هاش رو بیشتر کشید تو هم.

_کجا بودی؟

_همین جا.

نفسش رو با اسودگی فرستاد بیرون و خودش رو روی مبلی که نشسته بودم انداخت.

_ترسوندی منو، فکر کردم رفتی...چرا بیدار شدی؟

_هوس سیبزمینی سرخ شده کردم.

_الان؟!

_اره.

_خب چرا درست نکردی؟

_سیبزمینی پیدا نکردم .

آروم خندید و از جاش بلند شد، بعد هم دست من رو توی دستش گرفت و دنبال خودش کشید.

_کجا؟

_بریم برای جناب عالی سیبزمینی سرخ کنم.

با وارد شدنمون به اشپزخونه بلندم کرد و نشوندتم روی میز اپن، بعد هم خودش مشغول انجام کار ها شد.

_کمک نمیخوای؟

_نه.

تند تند کار ها رو انجام میداد و من هم با لبخند بهش خیره شده بودم. بالاخره بعد از نیم ساعت یک ظرف پر از سیبزمینی اماده

شد. من که فوری حمله کردم سمتش و شروع کردم به خوردن. برای یک لحظه چشم هام رو از شدت خوش مزگیش بستم،

بهترین سیبزمینی عمرم بود. چشم هام رو باز کردم که دیدم آرویر اروم و موشکفانه بهم نگاه میکنه. چنگالم رو توی سیبزمینی

ها زدم و سمت ارویر گرفتم.

_توام بخور.

_تو بخور من سیرم.

_ بخور دیگه، میدونی که تنها از گلوم پایین نمیره.

همون جور که موشکفانه نگاهم میکرد سیبزمینی های روی چنگال رو خورد که من هم با خیال راحت به غذام ادامه دادم و تا ته

ظرف رو خوردم.

_اخییش دستت درد نکنه، خیلی خوش مزه بود.

_نوش جونت عزیزم.

با لبخند ظرف ها رو گذاشتم توی سینک و خواستم بشورمشون که ارویر دستم رو کشید.

_صبح میشوریم، الان بیا بخوابیم.

_باشه.

بعد از خاموش کردن برق های اشپزخونه وارد اتاق شدیم. فوری ربدوشامم رو دراوردم و همین که سرم به بالشت رسید با

ارامش خوابم برد... با احساس نوازشی روی شونه هام و مو هام چشم هام رو باز کردم. به خاطر رو شکم خوابیدن قفسه سینه‌ام

درد گرفته بود. با چشم های خوابالودم نگاهم رو دوختم به ارویری که کنارم روی تخت نشسته بود و با نگاه خاصی خیره ام بود.

_چرا بیدار شدی؟

_خوابم نبرد نتونستم بخوابم.

_از دیشبه بیداری؟

_...ارام علائمتو توی اینترنت چک کردم، صبح رفتم داروخونه...این مطمئن ترمون میکنه.

_کدوم علائم؟ منظورت چیه؟

جعبه کوچیکی رو گذاشت جلوم. با تعجب تو جام نشستم و بازش کردم ولی با دیدن چیزی که توش بود حس کردم هم زمان

یک سطل اب یخ و داغ رو روم خالی کردن. چرا تا الان خودم دقت نکرده بودم؟ اصلا چند وقت بود عادت ماهیانه نشده بودم؟

یک ماه، دو ماه، حالت تهوو و بالا اوردن های گاه و بی گاهم، ویار کردن های یهوییم، یک کوچولو بالا اومدن شکمم، همه این

ها فقط یه چیز روی توی ذهنم فریاد میزد، این که من حامله ام. با فکر کردن بهش لرز وحشتناکی سر تا سر وجودم رو گرفت.

نه...نه نمیشه، این بچه زنجیر بین من و ارویر رو محکم میکنه و من این رو نمیخوام.

مثل دیوونه های با دست های لرزون بیبی چک رو انداختم رو تخت و از جام بلند شدم. چونه‌ام از بغض میلرزید و تنم یخ کرده

بود. آرویر به معنای اروم باش در هینی که دست هاش رو بالا و پایین میکرد به سمتم اومد.

_ارام یک لحظه اروم باش.

_به من نزدیک نشو.

با وحشت و بغض از این ور به اون ور اتاق میرفتم و زیر لب با خودم حرف میزدم.

_باید بندازمش...باید از این منجلاب خودمو بکشم بیرون.

درجا برگشتم سمت ارویر و با بغض لب زدم:

_میندازیمش نه؟

_معلومه کنه نه. نه تو جایی میری نه این بچه رو میندازیم.

با این حرفش دیگه زدم به سیم اخرو بی توجه به بغضیم که ترکیده بود داد زدم:

_باید بندازیمش میفهمی؟ من باید از این جهنم خلاص بشم، من باید برم.

مثل خودم با عصبانیت داد زد:

_تو غلط میکنی.

_غلطو تو داری میکنی. به دنیا بیاد که چی؟ بشه من؟ بشه تو؟ ما به دنیا اومدیم چی شدیم که اونم بشه؟ پدرش قاتل، مادرش

افسرده، هر روز جنگ، هر روز دعوا.

_زندگیمون هر گندی‌ام که باشه باید این بچه رو به دنیا بیاری.

_به دنیا نمیارم.

_بی جا میکنی.

انگشتش رو تهدید وار گرفت سمتم.

_آرام...به خدا قسم یک مو از سر بچه ام کم کنی روزگارتو سیاه میکنم، کاری میکنم حسرت همین روزایی که بهش میگی

جهنمو بخوری. میدونی بخوام میتونم به حرفم عمل کنم پس دیوونم نکن.

با گریه و حرص بهش خیره موندم. نشست رو تخت و در حالی که ارنجش رو روی زانوهاش گذاشته بود صورتش رو توی

دستش گرفت. کلافه نگاهم رو دور اتاق چرخوندم اما با فکری که تو ذهنم اومد ناخداگاه چشم هام ریز شدن. فکرش اندازه یک

صدم ثانیه از ذهنم گذشت، مرگ یک بار شیون یک بار. نفسم رو فرستادم بیرون و درجا با یک نفس عمیق دوییدم سمت در و تا

ارویر به خودش بیاد در رو روش قفل کردم. از داد و مشت محکمش به در شونه هام پریدن.

_آرام این این مسخره بازی ها چیه؟...درو باز کن.

با همون گریه ای که بند نمیومد من هم کوبیدم روی در.

_اگه تو کمکم نمیکنی پس خودم یه راهی پیدا میکنم.

_باز کن این در کوفتی رو.

یک چند ثانیه مکث کرد و این بار با صدای اروم تری گفت:

_خیلی خب، باشه، باشه عزیزم، این درو باز کن بزار حرف بزنیم.

_حرفامونو زدیم، دیگه حرفی برای گفتن نمونده.

_نه نه گوش کن...این درو باز کن، هر چی که تو بگی همونه، قول میدم.

با حرص غریدم:

_دیگه گولتو نمیخورم ارویر رستگار.

بعد هم درجا شروع کردم به دوییدن. میدونستم ادمی نیست که بشه زیاد تو اون اتاق نگهش داشت. بی توجه به برف و پیرهن

خوابم و پا هایی که بی حس شده بودن فقط میدوییدم. با صدای داد اروير که توی فضای جنگل پیچید و اسمم رو صدا زد از هل

خوردم زمین ولی دوباره بدون فکر به درد زانو هام به دوییدنم ادامه دادم.

_آرام میدونی که نمیتونی از دست من فرار کنی. من این جا رو مثل کف دستم بلدم پس مثل بچه ادم برگرد.

فقط میدوییدم، بی وقفه. با ترس پشت سرم رو نگاه کردم، وقتی از نبودش پشت سرم مطمئن شدم دوباره نگاهم رو به رو به رو

برگردوندم که همون موقع محکم خوردم به یکی. فوری وحشت زده سرم رو اوردم بالا که با اروير رو به رو شدم. با خشم

بازوم رو سمت خودش کشید و داد زد:

_فرار از دست من...برای بار دوم.

با گریه و التماس تلاش میکردم خودم رو بکشم عقب.

_بزار برم لعنتی، تورو خدا بزار برم.

_تورو باید به زنجیر بست ارام. شده ببندمت، شده دست و پاتو بشکنم نمیزارم یک قدمم از من دور بشی.

بعد هم بی توجه به جیغ و گریه هام شروع کرد به کشیدنم. کل مسیر با مقاومت های من و زورگویی های اروير طی شد. به

خونه که رسیدیم پرتم کرد رو تخت و با کلافگی نشست روی صندلی...

یک ماه بعد

یک ماه گذشت، یک ماهی که فقط پر بود از گریه های من و داد های آرویر برای مجبور کردنم به غذا خوردن و حرف زدن.

حواسش چهار چشمی به منه، چی دلم میخواد چی میخوام. به طرز وحشتناکی بچه ای که هنوز به دنیا نیومده رو میپرسته.

با احساس درد بدی از فکر درومدم و دستم رو روی شکم برامده ام گذاشتم. اخرای چهار ماهگی بودم و بعضی اوقات این درد ه

ا برام طاقت فرسا میشدن. جزو زن هایی به حساب میام که دوران حاملگی سختی رو دارن. با وارد شدن ارویر حتی بر نگشتم

نگاهش کنم فقط همون جور بی روح توی گرگ و میشی هوا در اثر ابری بودنش خیره موندم به اینه رو به روم.

_چی توی اون آینه میبینی که از صبح تا شب زل زدی بهش؟

بی توجه به دردم به زور زمزمه کردم:

_هیچی...انگار درخت باشی و وسط زمستون نخوابیده باشی، همین جور بیدار افتادن تک تک برگ هات رو ببینی

و دم نزنی، زل بزنی به شاخه های خالی از برگت و بازم سکوت کنی.

دلخور خواست چیزی بگه که یهو حرفش رو خورد و با اخم بهم خیره شد. پشت دستش رو روی صورتم گذاشت.

_رنگت پریده، عرق سرد هم کردی...آرام تو درد داری؟

با این حرفش قطره اشک سمجی از چشمم سر خورد و روی لبم چکید.

_اخه چرا نمیگی که درد داری؟ من که علم غیب ندارم دورت بگردم، باید بهم بگی تا بفهمم درد داری. خیلی زیاده؟

سرم رو به معنای نه تکون دادم.

_نترس یه درد طبیعیه، پاشو یکم دراز بکش بهتر میشی.

از زیر بازوم گرفتتم تا بلندم که که با بغض اروم بازوم رو پس کشیدم.

_ای خدا...چیه؟ چرا بغض میکنی قربونت بشم؟ خب حرف بزن، چیکار کنم برات که تموم کنی این بغض و سکوت لعنتی رو.

با همون بغض لب زدم:

_نمیدونم.

کلافه یک دست توی مو هاش کشید و روی پاهاش جلوم نشست. دست سرد و لرزونم رو گرفت توی دستش و بوسید.

_آرامم تو الان باید قوی باشی، الان وقت جا زدن نیست...ببین من باید برم یه ماموریت کوچیک...

با این حرفش بند دلم پاره شد.

_ک...کجا؟

_نترس چیزی نیست، برای این که کوروش شک نکنه باید این ماموریت رو برم اما قول میدم تا شب برگردم.

شاید بهش بی محلی میکردم، شاید باهاش حرف نمیزدم یا حتی نمیذاشتم بهم دست بزنه ولی نبودش رو نمیتونستم تحمل کنم.

_میخوام تا موقعی که برگردم مثل یه دختر خوب دیگه نه گریه کنی، نه بغض کنی، نه بی تابی کنی. غذات هم به موقع بخوری

و بخوابی، باشه؟

آروم سرم رو به معنای باشه تکون دادم که طولانی پیشونیم رو بوسید. . توی بوسه اش مسکنی بود که باعث شد حتی دردم هم

اروم بگیره. بعد از چند ثانیه ازم جدا شد و با لبخند سمت در اتاق رفت که تو اخرین لحظه از جام پریدم.

_آرویر.

یک مکث کرد و اروم برگشت سمتم.

_جان ارویر؟

_مواظب خودت باش.

خاک چشم هاش درخشیدن و لبخندی روی لب هاش نشست.

_توام همین طور.

و بعد هم از اتاق رفت بیرون. از پنجره بهش خیره شدم، قبل از این که سوار ماشین بشه برگشت سمتم و دست تکون داد. با

رفتنش کلافه روی مبل توی پذیرایی دراز کشیدم. استرس بدی گرفته بودم، استرسی که بچه ام رو هم بهم ریخته بود...بچه ام؟

اولین بار توی این مدت احساس مادرانه ای وجودم رو گرفت. خدایا من مادر شدم...یک مادر. اروم دستم رو روی شکمم گذاشتم

و بین همه فکر و خیال هام کم کم خوابم برد...با احساس چرخش کلید توی قفل چشم هام رو درجا باز کردم و اتومات با ترس

نشستم روی مبل. هوا کاملا تاریک شده بود و فقط هالوژن ها فضا رو یکم روشن کرده بودن. برگشتم سمت در که با دیدن آرویر

یک نفس راحت کشیدم.

_آ...آرام...

تا به خودم بیام دستش از در ول شد و بی جون افتاد روی زمین. با جیغ اسمش رو صدا زدم و درجا دوییدم سمتش و نشستم

کنارش.

_آرویر؟...آرویر چت ش...

با دیدن دست خونیش که روی پهلوش بود شوکه حرفم نصفه موند.

_یا خدا... چی شده ارویر؟

_چا...چاقو خوردم.

_باید زنگ بزنیم امبولانس .

خواستم بلند بشم که نگهم داشت و باعث شد ناخداگاه بزنم زیر گریه.

_تورو خدا مسخره بازی در نیار، ولم کن بزار به اورژانس زنگ بزنم.

_ن...نمیخواد...زنگ بزن به...آر...آروان، گوشیم...تو جیبمه.

فوری گوشیش رو دراوردم و شماره اروان رو گرفتم. حتی یادم نمیاد چی بهش توضیح دادم، فقط وقتی متوجه شدم داره میاد

گوشی رو قطع کردم و تن بی جون ارویر رو تو بغلم گرفتم. حوله تمیزی رو روی زخمش فشار دادم که داد خفه ای توی گلو

کشید. در حالی که نفس نفس میزد نگاهش رو به چهره ترسیده ام انداخت.

_آرامم نترس...آروم باش.

با گریه صورت رنگ پریده‌اش رو نوازش کردم.

_حرف نزن عزیزم به خودت فشار نیار.

با دست سرد و لرزونش دستم رو گرفت.

_دو...دوست دارم...میدونی دیگه.

با گریه همون دستش رو بوسیدم.

_منم دوست دارم عشقم. غلط کردم انقدر بهت بی محلی کردم، به خدا منم دوست دارم. اصلا تو خوب شو، قول میدم یک لحظه

ام ازت جدا نشم.

آروم و بی جون خندید. خدایا چیکار بکنم؟ آروان هر چقدر هم سریع بیاد باز هم نمیتونه زود برسه. فوری از جام بلند شدم و

جعبه کمک های اولیه رو از توی کمد جلوی در اوردم. با این روحیه ضعیف شده‌ام حتی مطمئن نیستم که بتونم انجامش بدم.

خواستم دستش رو به همراه حوله از روی زخمش بردارم که نگهم داشت.

_نه...بزار اروان بیاد...تو حالت...ممکنه بد بشه.

مصمم تر دستش رو پس زدم. برای لحظه ای از دیدن زخم و اون حجم از خون سرم گیج رفت. چند تا نفس عمیق کشیدم و با

اسپری فضا رو ضدعفونی کردم و یک امپول بی حسی به اروير زدم. قبلا ها بخیه زدن رو از دلارام یاد گرفته بودم و امیدوار

بودم هنوز هم یادم باشه. خوشبختانه همین طور هم شد و خیلی خوب تونستم بخیه اش رو بزنم ولی فشارش خیلی پایین بود.

_آرویر؟...صدام رو میشنوی؟

با بی حالی "هوم"ی گفت.

_فکر میکنی سُرُم داشته باشی اینجا؟

سرش رو به معنای تایید تکون داد. جایی که توضیح داد رو پیدا کردم و با برداشتن سُرُم برگشتم پیشش.

_آرویر جان باید پاشی عزیزم.

_ن...نمیتونم.

_میتونی قربونت بشم، یک کوچولو تلاش کن.

زیر بازوش رو گرفتم و با کمک من و ناله های ریزش از جاش بلند شد. حتی جون نداشت روی پا هاش وایسته، به سختی

خوابوندمش رو تخت و سُرُم رو به دستش وصل کردم. روی صندلی کنار تختش نشستم و روی دستش رو با بغض بوسیدم و

گذاشتمش روی گونه ام. اگه چیزیش میشد من چیکار میکردم؟ با تکون خوردن پلک هاش هیجان زده بهش خیره شدم که بالاخره

با یک ناله کوچیک چشم هاش رو باز کرد و با بی حالی اسمم رو صدا زد.

_جونم عزیزم؟ جون دلم؟ من اینجام.

با دیدنم لبخند بی جونی زد.

_بهت افتخار میکنم، تو یه مامان کوچولوی قهرمان و شجاعی.

اروم خندیدم که قطره اشک کوچولویی از چشمم پایین ریخت و دستش رو روی شکم برامده‌ام گذاشتم.

_توأم یه پدر خیلی خیلی مهربون و قوی و قدرتمندی.

_ تا وقتی که تو باشی منم قوی ام، آرامش و قدرت من تویی.

خواستم چیزی بگم که صدای داد بچه ها که اسممون رو صدا میزدن توی فضای خونه پیچید. از اتاق اومدم بیرون که بچه ها

فوری حجوم اوردن سمتم. اروان درجا با آشفتگی دستش رو روی بازوم گذاشت.

_آرام آرویر کو؟

_تو اتاقه.

آروان و شروین دوییدن تو اتاق و دلارام و آرامش هم من رو بغل کردن. با دل تنگی به خودم فشوردمشون و عطرشون رو نفس

کشیدم. این مدت دلتنگی مثل تبر افتاده بود به جون درخت پیر توی دلم.

_تو خوبی؟

_آره...آره.

یهو آرامش با تعجب از من جدا شد و نگاهی از بالا تا پایین بهم انداخت.

_تو چرا انقدر چاق ش...یییه آرام...

با خجالت موهای نارنجیم رو زدم پشت گوشم.

_آره، من...من حامله ام.

دلارام شوکه لب زد:

_چند ماهته؟

_نمیدونم، فکر کنم نزدیک چهار ماه.

دلارام شوکه نشست رو مبل یک نفره توی حال و آرامش هم با کلافگی یک دست به صورتش کشید. با صدای شروین سرمون

رو برگردوندیم سمتش.

_کی براش بخیه زده؟

_من.

خندید و برام دست زد.

_بابا دست مریزاد تو که یه پا دکتری رو نکرده بودی.

آروم خندیدم و سرم رو انداختم پایین.

_پاشو بیا ، داداشم کشت خودشو از بس گفت بگید آرام بیاد.

با خجالت لبخندی زدم و سمت اتاق رفتم که دخترا هم پشت سرم وارد شدن. آروم کنار آرویر روی تخت نشستم که با خستگی

سرش رو توی بغلم گذاشت. در حال نوازش موهاش بودم که شروین نگاه شیطنت امیزی بهم انداخت.

_میگم ماشالا آب و هوای اینجا ساخته ها، همچین ارام تپل شده.

آروان هم حرفش رو تایید کرد.

_اره راست میگی ها.

ارامش یک نگاه شاکی بین شروین و آروان انداخت.

_برادران رستگار اگه یک نَمه اون گوگولی های مغزتونو کار بندازین ماجرا رو متوجه میشین.

آروان اخم سوالی کرد.

_ کدوم ماجرا؟

دلارام با خنده زد رو پیشونیش.

_اوو تازه میپرسه لیلی زن بود یا مرد.

انگار تازه شروین ماجرا رو فهمید چون با شوک و هیجان دستش رو روی دهنش گذاشت.

_وای وای نه دارید شوخی میکنید؟؟

آروان با چشم های گشاد شده دوباره نگاهم کرد و زمزمه کرد:

_آرام تو...تو حامله ای؟

با خجالت سرم رو به معنای تایید تکون دادم که شروین یک داد بلند کشید و شروع کرد بالا و پایین پریدن.

_ای خداا...دارم عمو میشم، دارم عمو میشم.

یهو دویید سمت من که از ترس جیغ کشیدم و تا اومدم از زیر دستش فرار کنم بغلم کرد و شروع کرد به چرخوندنم.

_قربون سه تاتون بشم که منو عمو کردین.

با خنده و جیغ زدم به شونه‌اش.

_شروین بزارتم پایین.

گذاشتتم پایین و دوباره کشیدتم تو بغلش که تازه بوی عطر تلخش توی بینیم پیچید و باعث شد عق زنان بدوَم سمت دستشویی...

آرامش

همین که ارام حالش بد شد و رفت دستشویی شروین یک وای گفت و با ذوق دستش رو روی دهنش گذاشت.

_به خدا فهمید من عموشم عکس العمل نشون داد.

اروان با خنده یکدونه زد پس کله شروین.

_ صدبار گفتم اون عطر کوفتیت رو خالی نکن رو خودت.

_بابا داریم عمو میشیم.

آروان با خنده سری از تاسف به شروین تکون داد و اروير رو بغل کرد.

_مبارکه دادش.

_مرسی عزیزم.

شروین با هیجان دست هاش رو تو هوا تکون داد.

_ من داره گریه‌ام میگیره.

قیافه ام رو تو هم جمع کردم و برگشتم سمتش.

_بچه ندیده.

خواست جوابم رو بده که آرام از دستشویی اومد بیرون.

_آخ مردم...شروین خدا لعنتت نکنه یه بلوزی چیزی از اروير بگیر. بوی عطرت داره دل و رودمو تو هم میپیچونه.

_ای به چشم.

رفت سمت کمد اروير و یک تیشرت برداشت. داشت دکمه های بلوز مردونه اش رو باز میکرد که از گوشش گرفتم و کشیدمش

از اتاق بیرون.

_اوی بی حیا، برو یه اتاق دیگه لباس عوض کن.

_وای اصلا از ذوق یادم رفت بقیه توی اتاق‌ان.

از روی تاسف سری تکون دادم و برگشتم پیش بقیه. رو به دلارام گفتم:

_شب میمونیم؟

_اره.

_پس پاشید بخوابیم، خیلی دیر وقته.

ارام به بیرون اشاره کرد و گفت:

_دوتا اتاق هست، هر کدوم رو که دوست داشتید بردارید.

آروان با مهربونی دستش رو روی بازوی ارام گذاشت.

_ مرسی خانومی. شما ها راحت باشید، فعلا شب بخیر.

بعد از شب بخیر گفتن رفتم اتاقی که شروین بود. یه اتاق متوسط شیک با تختی دو نفره به رنگ گلبهی. لباس هایی که آرام

گذاشته بود روی تخت رو پوشیدم و دراز کشیدم کنار شروین. هنوز سه دقیقه از یک بند حرف زدنش نگذشته بود که به خواب

عمیقی فرو رفتم...

_کی داره میاد؟

آرویر برگشت سمتم.

_ دو تا از دوست های ما. پلیس ان، میخوایم راجب مدارک و ماموریت حرف بزنیم.

_آها.

با صدای زنگ در از جامون بلند شدیم که یک دختر و پسر وارد خونه شدن و اروان هر دو رو بغل کرد.

_رایکا جان واقعا به خاطر اتفاقی که واسه روشا افتاد متاسفم ولی انقدر درگیر بودم که نتونستم بعد این همه مدت بهتون زنگ

بزنم (داستان زندگی راتین و رایکا رو بعد از منتشر شدن روز های تاریکی لندن میتونید بخونید.)

رایکا با لبخند زد به بازوی اروان.

_عیبی نداره، ما که این حرف ها رو نداریم.

شروین هم با لبخند دستش رو کوتاه روی شونه رایکا گذاشت.

_خیلی خوش حالیم که برگشتی سر کارت.

رایکا چشمک بامزه ای زد و لبخندش رو پر رنگ تر کرد. بعد از سلام و علیک با بقیه رسیدن به من. با لبخند دستم رو توی

دستش گذاشتم.

_سلام عزیزم من رایکا هستم و ایشون هم همسرم راتین.

_خوشبختم من هم ارامشم.

بعد از اشنایی همه نشستن کنار هم، من هم رفتم اشپزخونه چایی بیارم. همین که فنجون ها رو از توی کابینت دراوردم صدای

شلیک سر تا سر خونه رو گرفت. جوری تنم لرزید که فنجون توی دستم افتاد و درجا شکست. با جیغ زانو زدم روی زمین و

سرم رو گرفتم. بعد از مکثی کوتاه ترسیده و چهار دست و پا به سمت پذیرایی رفتم. سرم رو با ترس دور و ور چرخوندم که

یهو متوجه مرد سیاه پوشی شدم که اسلحه اش رو سمت شروین گرفته بود و شروین هم حواسش به جای دیگه ای بود. درست

توی چند ثانیه شد، انگار پا هام دیگه مال خودم نبودن. دوییدم سمت شروین و درست زمانی که هلش دادم و افتاد روی مبلِ پشت

سرش صدای شلیک جدیدی بین چندین صدای شلیک دیگه بلند شد. با شوک زل زده بودیم بهم اما کم کم پاهام از درد شل شدن و

همین که خواستم بیفتم شروین گرفتتم و با وحشت اسمم رو صدا کرد. در حالی که نفس نفس میزدم اسمش رو زمزمه کردم که با

بغض لب زد:

_چیزی نیست دردونم، چیزی نیست، میرسونمت بیمارستان. الان میریم.

با داد اسم راتین رو صدا زد. نمیدیدمش ولی صدای وایی که گفت رو شنیدم.

_راتین باید برسونمش بیمارستان... باید بریم بیمارستان.

_باشه باشه من تا ماشین پوششتون میدم.

شروین کشیدتم تو بغلش که ناله ای از درد وحشتناک توی تنم کردم. بین قدم های بلند شروین کم کم حالت تهوو و ضعف از درد

اومد سراغم. سرفه ای کردم و بین نفس نفس زدن هام، تنم شروع کرد به سبک شدن تا در نهایت بین صدا کردن های شروین،

سیاهی عمیق اطرافم رو گرفت و دیگه چیزی نفهمیدم...

_ شروین کجا همینجوری سرتو انداختی پایین داری میری؟

_بابا بیا آه دختر هم انقدر پر حرف.

_ بی ادب.

با قیافه بُق کرده کنارش راه افتادم. همین جور میرفتیم که آروم خندید و بهم تنه زد، با اخم برگشتم سمتش.

_چته؟

_نازتم خریدارم.

با این که خنده‌ام گرفته بود اما با زور لب هام رو جمع کردم.

_ببین خنده ات اومد...بخند ببینم، یالا.

انقدر بامزه صحبت میکرد که اخر هم نتونستم طاقت بیارم و زدم زیر خنده. اون هم خندید و کشیدتم تو بغلش.

_اصلا این پیرهن سفید بهت نمیاد.

یه نگاه به تیپ مشکیش انداختم.

_به توام اصلا سیاه نمیاد.

_خب پس باعث نشو که سیاه بپوشم.

_من چیکار به تو دارم؟

_داری دیگه.

خواستم باز جوابش رو بدم که با رسیدنمون به یک پرتگاه خیلی سر سبز و پر از گل و قاصدک خشکم زد و برگشتم سمت

شروین.

_اینجا کجاست؟

_آوردمت وسط بهشت...

_خیلی قشنگه اینجا.

یهو با هیجان برگشت سمتم.

_بیا بپریم.

_دیوونه شدی شروین؟

_بدو انتخاب کن...میمونی یا با من میپری؟

_خطرناکه.

_پس من میرم.

تا خواست بره دستش رو گرفتم.

_باشه...باشه میپریم.

با هیجان "یک، دو، سه " گفت و با داد دوییدیم سمت پرتگاه و پریدیم. همراه جیغ زدن توهوا دست و پا میزدیم و درست لحظه

ای که داشتیم میرسیدیم به زمین با جیغ چشم هام رو باز کردم. دکتر دستگاهی رو از روی قفسه سینم برداشت و شروع کرد تند

تند یک چیز هایی گفتن. با گیجی و منگی زل زده بودم بهش که دوباره پلک هام روی هم افتاد...

شروین با اخم ناشی از ناراحتی دستم رو توی دستش گرفت.

_ تو این سه روز که بیهوش بودی دیوونه شدم.

با لبخند دستم رو روی صورتش گذاشتم که ته ریش مشکیش دلبرانه روش خودنمایی میکرد.

_ الان خوبم عزیزم.

دلارام اومد سمتمون و با حرص بازوی شروین رو کشید.

_ شروین دو دقیقه فاصله بگیر بزار دکتر معاینه اش کنه.

_باشه بابا باشه.

آروم خندید و بعد از بوسیدن دستم ازم فاصله گرفت که دکتر با اخم های در هم و پرونده به دست وارد اتاق شد. ارام با نگرانی

گفت:

_مشکلی پیش اومده؟

دکتر هم با فکری مشغول زمزمه کرد:

_امیدوارم که مشکلی پیش نیومده باشه.

همین حرف کافی بود تا لبخند از روی لبم پاک بشه و استرس بشینه توی دلم. بی حرف خودکار تو دستش رو کف پام کشید ولی

هیچی حس نکردم. شوکه و با چشم های گشاد شده لب زدم:

_حسش...حسش نمیکنم.

خودکار رو تا بالا تر هم کشید ولی باز هم هیچی. وحشت مثل یه مار افعی سر تا سر وجودم رو گرفته بود. درجا زدم زیر گریه

و رو بهش داد زدم:

_یه چیزی بگید...چرا هیچی حس نمیکنم؟

آروان اومد سمتم.

_آرامش جان اروم باش.

_نمیخوام اروم باشم، فقط بگید چه بلایی سرم اومده.

_خانوم بزرگمهر گلوله نزدیک ستون فقراتتون برخورد کرده بوده و باعث شده که کمی به ستون فقراتتون اسیب بزنه. ما گلوله

رو دراوردیم اما بهبودتون نیاز به زمان داره.

_نه...نه.

با گریه صورتم رو گرفتم، دست گرمی روی شونه‌ام نشست و بعد هم صدای پر بغض شروین که اسمم رو صدا میزد. دستش رو

با گریه پس زدم و جیغ کشیدم:

_ فقط تنهام بزارید، برید بیرون...برید.

سکوتی بر قرار شد و با صدای بسته شدن در صدای گریه هام هم بلند و بلند تر شدن...

****

با ویلچر از بیمارستان خارج شدیم، دلم میخواست این ویلچر لعنتی رو تو سر خودم خورد کنم.

_بچه ها چرا نیومدن؟

_آرویر که آرام رو به خاطر بچه ممنوع الخروج کرده خودش هم مونده پیشش. آروان و دلارام هم موندن تو ترافیک دیگه من

گفتم نیان.

_آها.

با رسیدنمون به ماشین بغلم کرد و گذاشتتم روی صندلی جلو.

_خب بریم که خونه این چند روز بدجور دلتنگت بوده.

اصلا حال و حوصله هیچی رو نداشتم، حتی شروین. با کلافگی چشم هام رو بستم و سرم رو به شیشه بخار گرفته تکیه دادم.

_اصلا نگران نباشی ها، دکتر گفت مورداایی مثل تو داشته که بعضی هاشون خیلی خیلی زود خوب شدن.

_برای من هر یک روزش مثل یه عمره.

_میدونم عزیزم، میدونم اما اینو بدون که من تا اخرش باهاتم.

_نباش.

_یعنی چی؟

با عصبانیت برگشتم سمتش و داد زدم:

_نباش، تا اخرش نباش. نمیزارم زندگیتو با یه آدم فلج که حتی تا توالت تو باید ببریش هدر بدی...ببرتم خونه آروانینا.

_چرت نگو آرامش.

_ببرتم.

یهو همراه با داد های بلندش شروع کرد کوبیدن روی فرمون.

_خفه شو...فقط خفه شو.

و من برای اولین بار از دیدن چهره عصبی شروین به خودم لرزیدم. حقا که این سه تا برادر تو عصبانیت درست مثل یک اژدها

میشدن. با حرص روم رو ازش برگردوندم و نگاهم رو دوباره به بیرون دوختم تا بالاخره رسیدیم خونه. شروین دوباره گذاشتتم

رو صندلی چرخدار و اینبار بردتم تو خونه.

_مگه نگفتم ببرتم خونه آروان؟

_منم نگفتم میبرمت...هر وقت خوب شدی هر جا که میخوای برو اما تا وقتی که خوب نشدی یه اینچم نمیزارم دور بشی ازم.

با بغض و خستگی لب زدم:

_چرا این کارا رو میکنی؟

با بغض نشست جلو پام و دست هام رو توی دست هاش گرفت.

_چون عاشقتم، چون جونم به جونت بسته‌اس. من عاشق جسم و هیکلت نشدم که الان به خاطر وضعیتت ولت کنم...

دستش رو روی قلبم گذاشت و ادامه داد:

_من عاشق اینی که اینجاست شدم، عاشق سرتقیات شدم...اگه بخوای بری حرفی نیست، من بلد نیستم مثل آرویر زور بگم

ولی وقتی خوب شدی برو، نه الان، نه اینجوری.

_خوب میشم؟

_شک نکن.

بعد از چند ثانیه خنده شیطونی کرد و گفت:

_حالا یه ایکس باکس بزنیم حالت عوض بشه؟

من هم آروم خندیدم.

_بزنیم.

مثل همیشه دوتایی نشستیم پای ایکس باکس و ساعت ها با کلی خنده بازی کردیم...

_ یک هفته بعد _

یک هفته گذشت و من کلافه تر از دیروز. انگار جدی جدی قرار نیست هیچ وقت خوب بشم. بیچاره شروین توی این یک هفته پا

به پام کمکم کرده ولی تا کی میتونم از اون کمک بخوام؟ با کلافگی به سمت دستشویی رفتم. دست هام رو گذاشتم روی ویلچرم

اما همین که اومدم بشینم رو توالت فرنگی ویلچر از زیر دستم در رفت و محکم خوردم زمین. صدای جیغ گوش خراشم سر تا

سر فضا رو گرفت. انقدر احساس ضعیف بودن میکردم که درجا زدم زیر گریه. هنوز چند ثانیه ام نگذشته بود که صدای شروین

که با داد اسمم رو صدا میزد بلند شد. با دیدنم برای یک لحظه مکث کرد اما درجا دوبید سمتم.

_جانم عزیزم؟ چرا گریه میکنی؟ جاییت درد گرفته؟ آسیب دیدی؟

_خسته ام شروین، دیگه نمیکشم...نمیتونم.

شروین فوری کشیدتم تو بغلش و روی موهام رو بوسید.

_یکی یدونم، خوشگلم، میدونم، به خدا میدونم خسته شدی اما یکم دیگه تلاش کن.

_نمیخوام...نمیخوام.

از جاش بلند شد و من هم گذاشت روی اون ویلچر لعنتی و از دستشویی بردتم بیرون.

_نمیخوام نداریم خوشگل خانم.

_چرا این کارو میکنی؟

_چه کاری؟

_داری ترحم میکنی.

با این که هنوز چند ثانیه از بند اومدن گریه ام نگذشته بود دوباره بغض کردم.

_تنهام بزار، برو...برو به زندگیت ادامه بده بزار منم به درد خودم بمیرم.

_آرامش چرا نمیفهمی اینا ترحم نیست؟ من عاشقتم.

داد زدم:

_نیستی، اینا همه از سر دلسوزیه، چون من فلجم دلت میسوزه، تو...

قبل از این که حرفم رو ادامه بدم یک داد بلند کشید و همه وسایل میز رو پرت کرد پایین که حرف تو دهنم ماسید.

_بسه، هی میگه، هی میگه ترحم، بسه دیگه. چرا نمیبینی دوست دارم؟ چرا نمیفهمی عاشقتم؟ آخه احمق من اگه عاشقت نبودم که

این حلقه کوفتی رو نمیگرفتم تا ازت خواستگاری کنم.

ناباور با چشم هایی گرد شده زمزمه کردم "چی؟". اخم کرد و با ناراحتی نشست روی مبل. متعجب رفتم سمتش و به جعبه

مکعبی قرمزی که تو دستش بود چشم دوختم.

_میخواستم قبل از این اتفاقات ازت خواستگاری کنم که این ماجرا ها پیش اومد. از اولش هم فکر احمقانه ای بود، تو منو

نمیخوای. این ماجراها هم همش بهونه اس...

از جاش بلند شد و ادامه داد:

_نمیخوام بیشتر از این اذیتت کنم، حاضر شو...میبرمت خونه آروان.

به سمت اتاقش راه افتاد که با بغض صداش زدم اما حتی برنگشت نگاهم کنه و بی توجه بهم از پله ها رفت بالا. قلبم داشت

با چاقوی تیزِ عشق سینه‌ام رو میشکافت. خدایا باید پاشم...نمیتونم بزارم با این ذهنیت راجبم بمونه. با حرص تلاش کردم روی

پاهام فشار بیارم تا بلند بشم ولی نشد. دوباره امتحان کردم ولی باز هم نشد. اول اسمش رو زیر لب زمزمه کردم، دوباره یکم بلند

تر و در نهایت همراه با داد بلندم فشار بیشتری به پاهام آوردم که بالاخره به سختی تونستم وایستم. شروین از شنیدن دادم با هل

اومد سر پله ها که با دیدن من که ایستاده بودم متعجب خیره موند بهم.

_آرامش...

در حالی که روی پاهای ضعیف و لرزونم ایستاده بودم با بغض لب زدم:

_تنهام نزار.

اروم و بغض دار خندید و تا رسید بهم بغلم کرد.

_تو روی پاهات ایستادی، تونستی راه بری.

من هم با ذوق خندیدم و محکم تر بغلش کردم. عرق سرد کرده بودم و هنوز درد داشتم اما بعد از چند ثانیه اروم از بغلمش اومدم

بیرون و دست هام رو پشت گردنش گذاشتم.

_بعد از تموم این سختی ها، بعد از دیدن تمام این بداخلاقی های من و دعوا هام، هنوزم دلت میخواد اون حلقه رو تو دستم

ببینی؟

عمیق پیشونیم رو بوسید و دوباره شب نگاهش رو توی چشم هام تابوند.

_بیشتر از هر موقعی. تو چی؟ حاضری تا اخر عمر این حلقه رو تو دستت نگه داری؟

_بیشتر از هر موقعی.

با لبخند حلقه رو از جیبش در اورد دستم کرد و بعد دستم رو بوسید.

_دوست دارم.

_منم دوست دارم عزیزم.

با تمام عشق بهم زل زده بودیم که با بلند شدن صدای موبایلش به خودمون اومدیم. شروین رفت سمت پذیرایی و با لبخند گوشی

رو جواب داد اما با رفته رفته کمرنگ شدن لبخندش لبخند من هم از روی لب هام پاک شد. با استرس برگشت سمت من و

نگاهش رو دوخت بهم. این نگاه برای من فقط یک معنی داشت، اون هم اینکه یک اتفاقی برای آرام یا دلارام افتاده. درجا از

ترس و شوک جعبه حلقه از تو دستم ول شد و اشک خودش رو توی چشم های ترسیده‌ام جا کرد. انگار شادی بخش غریب و

کمیابی از زندگی ما شده بود...

کمی قبل

آروان

با صدای بلندی دلارام رو صدا کردم و مثل همیشه حتی بعد این همه مدت با شنیدن صدای "جانم" گفتنش ریتم ضربان قلبم تغییر

کرد. لبخند به لب برگشتم سمتش و گفتم:

_راتین و رایکا دارن میان.

_چرا؟ چیزی شده؟

دستم رو دور کمرش حلقه کردم.

_تموم شد.

_یعنی چی؟

_بقیه مدارک هم پیدا کردیم.

با شوک و ذوق دستش رو روی دهنش گذاشت و جیغ زنان پرید بغلم که محکم به خودم فشوردمش و عطرش رو توی نفس هام

پر کردم. خواستم چیزی بگم که با شکسته شدن شیشه های خونه و وارد شدن افرادی به داخل بنده دلم پاره شد. درجا با هل از

دلارام جدا شدم و قبل از این که بتونم عکس العملی نشون بدم بازوم در اثر تیر بیهوشی سوخت و انقدر قوی بود که خیلی زود

بدنم رو شل کرد. درحالی که دستم رو روی بازوم میفشوردم داد زدم:

_دلارام...فرار کن.

با جیغ اسمم رو صدا میزد و گریه میکرد. از سرگیجه دو زانو افتادم روی زمین، در همون هین هم تلاش میکردم با دست های

شل شده ام دلارام رو هلش بدم که بره ولی یهو یکی از پشت چسبیدتم و از اون ور هم دلارام رو گرفتن. بی جون دست و پا

میزدم تا خودم رو از کسی که گرفته بودتم ازاد کنم. جیغ و گریه های دلارام که ازم کمک میخواست داشت همه وجودم رو اتیش

میزد. با بی حالی و صدایی گرفته داد زدم:

_ ولش کن بی شرف بزار بره...بزار بره کثافت.

شروع کرد به کشیدن دلارام و دور کردنش از من که نفسم رفت. کسی که از پشت گرفته بودتم ناغافل به شکم پرتم کرد روی

زمین که ناله ضعیفی کردم. درجا اومدم به کمک دست هام بلند بشم که باز افتادم.

_آروان...

با بغض دستم رو سمت دلارام که ترسیده جیغ میکشید و گریه میکرد دراز کردم.

_دلارام...

و با شل شدن بدنم توی تاریکی فرو رفتم...آروم آروم چشم هام رو باز کردم.با یاد آوری دلارام انگار آدرنالین بهم تزریق کرده

باشن، به سرعت از جام بلند شدم. در حالی که زیر لب "وای" میگفتم و دستم رو با کلافگی توی موهام گذاشته بودم دور خودم

میچرخیدم، گیج بودم، از اتفاقاتی که افتاده، از این که نمیدونم دختری که عاشقشم الان کجاست. با دیدن یادداشت بزرگی که روی

اینه بود دوییدم سمتش. روش نوشته بود "مدارک رو بیار تا زنت رو بهت بدم".
خشمگیم مشتم رو کوبیدم روی میز. باید برم

دنبالش، باید برم. درجا سوییچ و مدارک رو برداشتم و سوار ماشین شدم. با اخرین سرعت تو جاده میروندم. تا گوشیم زنگ

خورد و شماره کوروش رو دیدم، داد زنان جواب دادم.

_کثافت عوضی تو مشکلت با منه، برای چی دلارامو گرفتی؟

_ به به پسر جاسوس من، این همه عصبانیت برای چیه؟ من و عروسم داریم با هم گپ میزنیم.

_خفه شو عوضی نه من پسر توام نه اون عروس تو. یه مو از سر دلارام کم بکنی زنده زنده اتو تو اتیشی که خودت به راه

انداختی میسوزونم.

_مدارکو بده، زنتو بگیر.

_میارم...میارمشون فقط باهاش کاری نداشته باش.

با صدای جیغ دلارام که از اون ور میومد نفسم حبس شد.

_آروان نیا، مدارک رو ن...

هل زده اسمش رو صدا زدم که بوق ممتددی گوشی رو گرفت. گوشی رو پرت کردم و آشفته با سرعت بیشتری به مسیر عمارت

کوروش ادامه دادم. راتین و بقیه بارها و بارها به گوشیم زنگ زدن ولی من بی توجه به همه چی فقط میروندم. خدایا ازم

نگیرش، ازم نگیرش، دیوونه میشم خدایا. با رسیدنم درجا از ماشین پیاده شدم و مسیر باغ تا خونه رو یک نفس دوییدم. با دیدن

دلارامی که دست هاش رو به صندلی بسته بودن آشفته و داغون سر جام موندم.

_آروان...

_جان آروان؟ خوبی قربونت بشم؟ اذیتت که نکردن؟

_ن...

ورود کوروش مانع ادامه حرفش شد.

_ببخشید مزاحم لاو ترکوندنتون میشم ولی اقا اروان قرار بود یه امانتی رو به من بده.

_اول دست و پاشو باز کن .

به یکی از ادم هاش اشاره زد که دلارام رو باز کردن ولی تا خواست بیاد سمتم همون مرده نگهش داشت. با حرص کیف مدارک

رو پرت کردم سمت کوروش.

_اینم مدارک، حالا بزار بریم.

_آ آ هیچکس از این در بیرون نمیره.

ناباور گفتم:

_یعنی چی؟ تو قول داده بودی.

_اوپس، رو دست خوردی پسرم...

انگار آتیشم زده باشن، داد بلندی کشیدم اما همین که اومدم جست بزنم سمتش سه تا گنده بک گرفتنم.

_حیوون تو که مدارکو گرفتی، دیگه چی از جونمون میخوای؟

_من از خیانت متنفرم اروان. قانونو که میدونی، جواب خیانت مرگه، اول مرگ عزیزات بعد هم مرگ خودت.

با رفتنش سمت دلارام دیگه واقعا از ته وجودم عربده میزدم اما اون عوضی بی توجه بهم اسلحه‌اش رو روی پیشونیم دلارام

گذاشت که لحظه ای چشم هام سیاهی رفتن. ضامن رو کشید که دلارام با بغض و حرص نگاهش رو توی چشم های کوروش

دوخت.

_خونوادمم همین طوری با دست های خودت کشتی نه؟ فقط چون باهم ازدواج کرده بودن کثافت؟

کوروش قهقه ای زد.

_اشتباه نکن عزیز...

قبل از این که حرفش رو ادامه بده صدای چندین شلیک توی عمارت پیچید و برای لحظه‌ای تنم لرزید. سه تا ادمی که من رو

چسبیده بودن پرت شدن رو زمین که شوکه برگشتم عقب و با همه بچه ها به اضافه راتین و رایکا رو به رو شدم. نفسی کشیدم و

چشم هام رو لحظه ای روی هم گذاشتم. راتین در حالی که اسلحه اش رو سمت کوروش نشونه گرفته بود داد زد:

_اسلحه اتو بنداز کوروش، اینجا تحت محاصره پلیسه.

کوروش با حرص دلارام رو بین دست هاش گرفت و اسلحه رو هم نشونه گرفت سمت ما که با ترس از جام بلند شدم.

_ میکشمش پس بهتره شما ها اسلحه اَتونو بیارید پایین

آرویر گفت:

_خودت رو از این بدبخت تر نکن.

و رایکا ادامه داد:

_دلارامو بفرست این ور.

کوروش خنده هیستیریکی کرد و در حالی که نگاهش رو تند تند بین ما میچرخوند داد زد:

_کور خوندین، من دیگه اخر خطم ولی بدون قربانی نمیرم.

اسلحه اش رو گذاشت رو سر دلارام و که وحشت زده با داد دوییدم سمتشون. همین که اومد ماشه رو بکشه ورود یهویی ارام و

صدای جیغش که میگفت "صبر کن" از حرکت باز داشتش...

آرام

کوروش و بقیه از دیدنم تعجب کردن. آروم از بچه ها جلو تر رفتم و با صدایی که میلرزید زمزمه کردم:

_کوروش بزار دلارام بره، به جاش منو بگیر.

ارویر درجا با عصبانیت رو بهم داد زد:

_آرام برگرد عقب.

بی توجه بهش یک قدم جلو تر رفتم که کوروش مسخ شده زمزمه کرد:

_اگه ولش کنم میمونی؟

با بغض لب زدم:

_میمونم، به خدا میمونم.

_ آرام دیوونه ام نکن بیا این ور بهت میگم.

با بغض نگاهم رو به آرویر که از عصبانیت قرمز شده بود دوختم و باز برگشتم سمت کوروش.

_ولش کن.

در هینی که با بغض و هیجان خیره شده بود بهم دست هاش رو از دور دلارام باز کرد. دلارام درجا دویید و خودش رو تو بغل

اروان انداخت. کوروش دستش رو به سمتم دراز کرد اما هنوز دستم بهش نرسیده بود که صدای شلیک هردومون رو سر جامون

خیره به هم خشک کرد.

_کوروش...

_آرام...

و درجا افتاد روی زمین که وحشت زده دوییدم سمتش. در حالی که نفس نفس میزد تلاش میکرد حرف بزنه. با دیدن پسر ها که

اسلحه به دست اومدن بالا سرش بغض کرده و عصبی برگشتم سمتشون و جلوی کوروش نشستم. شروین لب زد:

_ برو اونور ارام.

_نمیرم...چی میخواید دیگه ازش؟ ها؟ از این تن بی جون چی میخواید؟

آرویر با عصبانیت نگاهش رو دوخت بهم.

_ اون باید بمیره به بدترین شکل ممکن.

_هیچکس حقش نیست تنها بمیره، حتی اون، حتی با این که میدونم خانوادمو کشته...

_ارام...

حرف اروان رو قطع کردم و داد زدم:

_برید...برید.

با دادم اروم اروم عقب رفتن و اروير رو هم به زور دور کردن. بی توجه به داد های اروير برگشتم سمت کوروش. خدایا میدونم

باید ازش متنفر باشم ولی هیچکس اون روی مهربونی که من ازش دیدم رو ندیده، هیچکس اولین دوست زندگیش این ادم نبوده.

_آر...آرام؟

_جانم.

_برام...داس...تان بگو.

با بغض اشک هام رو پاک کردم و خیره بهش یک نفس عمیق کشیدم.

_یکی بود، یکی نبود. شهرزاد در هزار و یکیمون شب روایت خود، گفت ای ملک جوان بخت، اکنون که احوال تو دگرگونی

یافت و به درک رنج آدمی نائل شدی آسوده باش که سبک بار شدی و پیراسته، و نوبه قرار و آرامش تو است و موئد خواب

ابدی، خواب های طلایی که شاید همان رویا های از دست رفته بیداری تو باشد.

خیره بهم، بغض دار و بی جون لب زد:

_دو...دوست دارم.

با افتادن سرش روی پام و شل شدن دستش که توی دستم بود شوکه اروم صداش زدم ولی جوابی نداد. بغضم که ترکید با گریه

سرم رو گرفتم رو به بالا. و این پایان تراژدی من و کوروش بود، پایان خاطرات وَ پایان انتقامی که براش نفس میکشیدیم. درجا

آرامش و دلارام زیر بازو هام رو گرفتن و به سختی بلندم کردن. آروان نگاهی بهم انداخت و زمزمه کرد:

_میخوایم اینجا رو بسوزونیم.

سرم رو به معنای باشه تکون دادم. یک فندک و یکی از گالون ها رو برداشتم و تنهایی سمت گلخونه رفتم. از دیدن رافاعل با

همون بغض خندیدم. نشست روی دستم که اروم سرش رو نوازش کردم و در همون هین اومدم بیرون.

_خدافظ رافاعل.

و فرستادمش بالا که پرواز کرد و دور و دور تر شد. گلخونه رو آغشته به بنزین کردم و فندک زیپوی توی دستم رو روشن

کردم.

_خدافظ کوروش...

و فندک رو پرت کردم که طی چند ثانیه تمام گلخونه غرق در آتیش شد. با بغض به گلدونی که با هم درست کرده بودیم خیره

موندم. اشک سمجی که رو گونه‌ام بود رو پس زدم و از اونجا اومدم بیرون و با بچه ها سوار ماشین شدم. ماشین که حرکت کرد

اروم برگشتم و از شیشه عقب خیره به عمارت غرق در اتیش شدم. بین اون همه فشار ولی احساس سبکی میکردم. دست اروير

و تو دستم گرفتم که نگاه مهربونی بهم انداخت و روی دستم رو بوسید. تموم شد، بالاخره همه چی تموم شد...

_ پنج ماه بعد_

دلارام

با لبخند به خودم و اروان توی اینه خیره شدم. لباس عروسم به زیبایی توی تنم نشسته بود و من عاشق آستین چسب توریش بودم

که زیبایی لباس رو چندین برابر کرده بود.البته نمیشه دامن سبک و بلندش رو در نظر نگرفت.

_مثل فرشته ها شدی.

خندیدم و دستم رو دور گردنش انداختم.

_توام همین طور.

مردونه خندید و بازوش رو سمتم گرفت.

_بریم عروس خانوم؟

دستم رو دور بازوش حلقه کردم و با عشق لب زدم:

_بریم آقا داماد.

دست تو دست از خونه اومدیم بیرون و از همون راه مخصوصی که حالا روش با گل تزیین شده بود به قسمت وسطی صخره

رفتیم. بقیه با دیدنمون شروع کردن به دست زدن. مهمون زیادی نداشتیم، بیشتر دوست های آروان بودن. آرام با اون شکم

نزدیک نه ماهگیش با ذوق بالا و پایین میپرید و ارویر هم هی با اخم بهش تذکر میداد. بیچاره ارویر، هنوز ارام رو بزرگ

نکرده باید یک دختر دیگه رو هم بزرگ کنه. با فکر به زودتر به دنیا اومدن آروینا ته دلم ضعف رفت. محکم بچه ها رو بغل

کردم که رایکا با خنده زد رو بازوم.

_توام که رفتی قاطی مرغا.

با خنده سری تکون دادم که گونه‌ام رو بوسید.

_خیلی خوش حالم که امروز برای عروسی شما دوتا اینجام.

لبخندی بهش زدم و تشکری کردم. بعد از گپ و گفتگو با بقیه مهمون ها همراه اروان نشستیم روی صندلی و من هم فوری

دفترچه خاطراتم رو که دیگه برگه های اخرش بود رو دراوردم. آروان با خنده پیشونیم رو بوسید.

_اینجام ولش نمیکنی؟

_نه دلم میخواد لحظه به لحظه امروزو بنویسم.

از صبح تا همین لحظه که روی صندلی نشسته بودیم رو با عشق و حوصله نوشتم ودرنهایت دفتر رو بستم.

_پاشیم برقصیم؟

_ عشقم برم اول شنلمو بیارم، یکم سردمه.

_بشین من میارم خب.

_نه عزیزم خودم میرم.

خم شدم سمتش و با عشق بوسیدمش. مسیر رو بالا رفتم و خواستم وارد خونه بشم که متوجه یک پاکت نزدیک های لبه

پرتگاه شدم. متعجب رفتم سمتش و بازش کردم ولی با دیدن چیز هایی که داخلش بود نفسم حبس شد. پر از مدارک

بود...مدارکی که فقط یک چیز رو داد میزد، اون هم این که قاتل خونوادم...

_خانومم؟ اونجا چیکار میکنی؟

با شوک سرم رو اوردم بالا و نگاه اشکیم رو دوختم بهش که اون هم شوکه فقط تونست لب بزنه:

_چی شده؟

همین جمله کافی بود تا بغض خفه کننده توی گلوم بشکنه و ناباور جیغ بزنم:

_چطور تونستی؟ چطور تونستی این همه مدت بهم دروغ بگی؟ تو...تواِ عوضی مگه نمیدونستی من هر یه نفسی که کشیدم

برای انتقام گرفتن از قاتل خونوادم بوده؟ چطور تونستی هیچی نگی و بزاری من فکر کنم کوروش خودش اونا رو کشته؟

مکثی کرد و بعد از چند ثانیه با رنگی پریده اشاره‌ای بهم کرد.

_دلارام بیا...بیا این ور از لبه پرتگاه. به خدا همه چیزو توضیح می‌دم.

_چیو توضیح می‌دی؟...خونواده من هیچ وقت به خاطر ازدواجشون نمردن، اونارو به خاطر مدارکی که داشتن به دستور

کوروش کشتی...توا کثافت هم به اندازه کوروش مقصری.

_مجبور بودم...به خدا می‌خواستم بگم ولی ترسیدم. زمانی که فهمیدم تو کی هستی دیگه خیلی وقت بود عاشقت شده بودم. همون

روزی که بعد از پیدا شدن لپ تاپ اومدیم دوباره کلبه و بردیمتون، اون روز بود که فهمیدم شماها دخترای اونایید...به خدا

ترسیدم بگم دلارام، ترسیدم بری.

با تمام خشم و غمی که توی وجودم بود فقط تونستم از ته دل بگم "خیلی پستی آروان...خیلی پستی." بغض کرده دستش رو سمتم

دراز کرد و زمزمه کرد:

_بیا اینجا دلارام، به خدا دارم سکته میکنم.

با صدای راتین نگاهم چرخید سمتش. رایکا و آرویر هم شوکه به ما خیره بودن.

_ آروان؟ دلارام؟...چخبره؟

آروان بلند بلند مثل یک بچه ترسیده که عروسکش رو ازش گرفتن زد زیر گریه.

_راتین شما ها بهش بگید بیاد این ور، به خودش قسم توضیح می‌دم همه چیزو.

با گریه و حرص از این حرفش جیغ زدم:

_دِ اخه چیو می‌خوای توضیح بدی آروان؟ شما ها قاتل خونوادمید، چیه اینو می‌خوای توضیح بدی؟

آرویر با شنیدن حرفم چشم هاش رو روی هم فشورد و قدمی به عقب رفت. پس اون هم فهمیده بود، میدونست، میدونست و

خواهر من رو خودخواهانه به خودش متصل نگه داشته بود. با دیدن گریه های آروان، بین گریه های خودم خنده هیستریکی

کردم و نگاهم رو به آسمونِ ابری بالا سرم دوختم.

_خدایا من عاشق قاتل خونوادمم...انقدر دوستش دارم که حتی با دیدن گریه‌اش هم دارم زجر می‌کشم ولی من قول دادم، به خودم

قول دادم. من دوازده سالِ زندگیمو ادامه دادم تا انتقام خانوادمو بگیرم، به خودم قول دادم هر جوری که شده اون قاتلو پیدا کنم و

آتیشی که به جون ما انداختو به جون خودش بندازم...

نگاه لبریز از اشکم رو اینبار دوختم به آروان و دست های شل شده ام رو لحظه ای سمتش گرفتم.

_ولی من چجوری تو رو بکشم؟ چجوری عشقمو بکشم؟

_دلارام تورو خدا بیا اینور، غلط کردم...

دوباره بلند تر و دردناک تر از قبل زدم زیر گریه و کوبیدم روی قلبی که مثل مواد مذاب داشت میسوزوند.

_اینجا رو بد شکستی آروانِ رستگار...بدجور.

با همون گریه اسلحه ای که توی جعبه بود رو برداشتم و توی دستم فشوردم. همون اسلحه ای که باهاش مادر و پدرم رو کشت،

درست همونه... مکثی کردم، مکثی که شاید کوتاه بود ولی تصمیم بلند مدتی رو با خودش به همراه داشت. سرم رو اوردم بالا و

با بغض لبخند کم رنگی بهش زدم.

_میدونی چیه آروان؟ شاید اونقدر عاشقت باشم که نتونم بکشمت و انتقام بگیرم ولی...با کشتن خودم که می‌تونم ازت انتقام

بگیرم، نه؟...

دانای کل

قبل از آن که آروان حرف های دلارام را تجزیه تحلیل کند، دلارام دست‌هایش را همچو فرشته‌ای آماده پرواز از هم باز کرد و

خودش را به پشت در میان آسمان و زمین رها کرد.

آروان با داد بلندی که ناشی از درد اعماق وجودش بود بی ترس سمت پرتگاه دویید ولی قبل از آن که او هم خودش را پرت کند

راتین از پشت نگهش داشت.

دلارام برای اخرین بار نگاهش را به آروان دوخت و شناور در هوا به سر خودش شلیک کرد و چشم‌هایش را برای همیشه

بست.

آروان بیتابانه با داد دست‌هایش را بر زمین میکوبید و لا به لای خاک‌های شناور شده در هوا تلاش میکرد راتین را پس بزند.

آرویر هم با شوک سرش را چسبیده بود ولی با یاد اوری آرام از جایش پرید. بیچاره آرام...با شوک همان اخر پله ها خشکش

زده بود و هنوز درکی از آنچه که بر سرشان آمده نداشت.

آرویر محکم تن بی حال دخترک را در اغوش کشید که عاجزانه از او میپرسید:

_آرویر...آرویر خواهرم کو؟

_هیییش، آروم...آروم باش.

_آرویر...

و جیغ هایش دل اسمان را هم به لرزه درآورد.

_آرویر خواهرم کو؟

با همان جیغ و گریه ها همراه آرویر دو زانو بر زمین افتاد...

-آرام-

فلش بک به متن اول داستان

شده از خودت بپرسی چی شد که من به اینجا رسیدم؟ اصلا چی شد که اینجوری شد؟...تو این مدت بارها از خودم پرسیدم

چرا این اتفاق ها افتاد؟ چرا من؟ چرا ما؟ همه چی بر میگرده به اون روز. روزی که اگر نبود هیچی اینجوری که الان هست

نمیشد، روزی که اگر نبود همه چی قشنگ تر بود، روزی که اگر نبود... خواهرم الان زنده بود...(ادامه دارد...پایان فصل یک)

برای دیدن عکس و توضیحات شخصیت ها به پیج زیر مراجعه کنید:

aroosha.seif.roman@

زیرنویس نگاه تو

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

www.romankade.com